مجموعهٔ اشعار

نیما یوشیج



DATE LABEL

نیما یوشیج

زندگانی و آثار او

از :

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی



استاد عزیز :

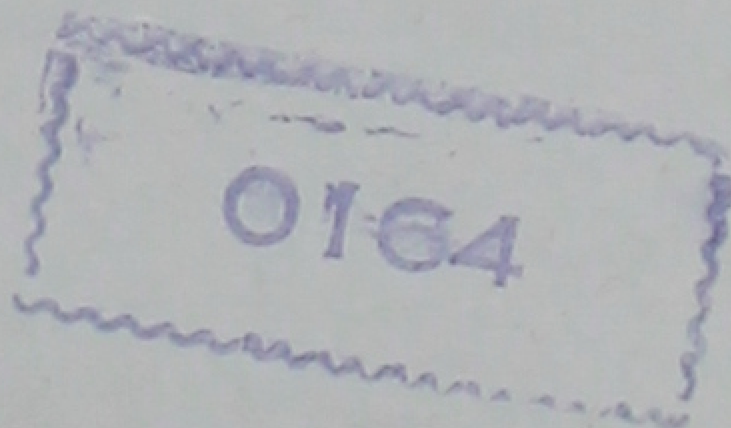
این هدیه را که بمناسبت آغاز شصتمین سال زندگانی شما تهیه کرده‌ام بشما و کسانی که‌مشتاق شناختن شما هستند تقدیم میکنم.

ابو القاسم جنتی عطائی

اظهار تشکر :

از آقای دکتر هادی شفائیه که‌در تهیهٔ عکس‌ها بمن یاری کردند، صمیمانه تشکر میکنم.

ا ـ ج





□ مجموعه اشعار نیما یوشیج

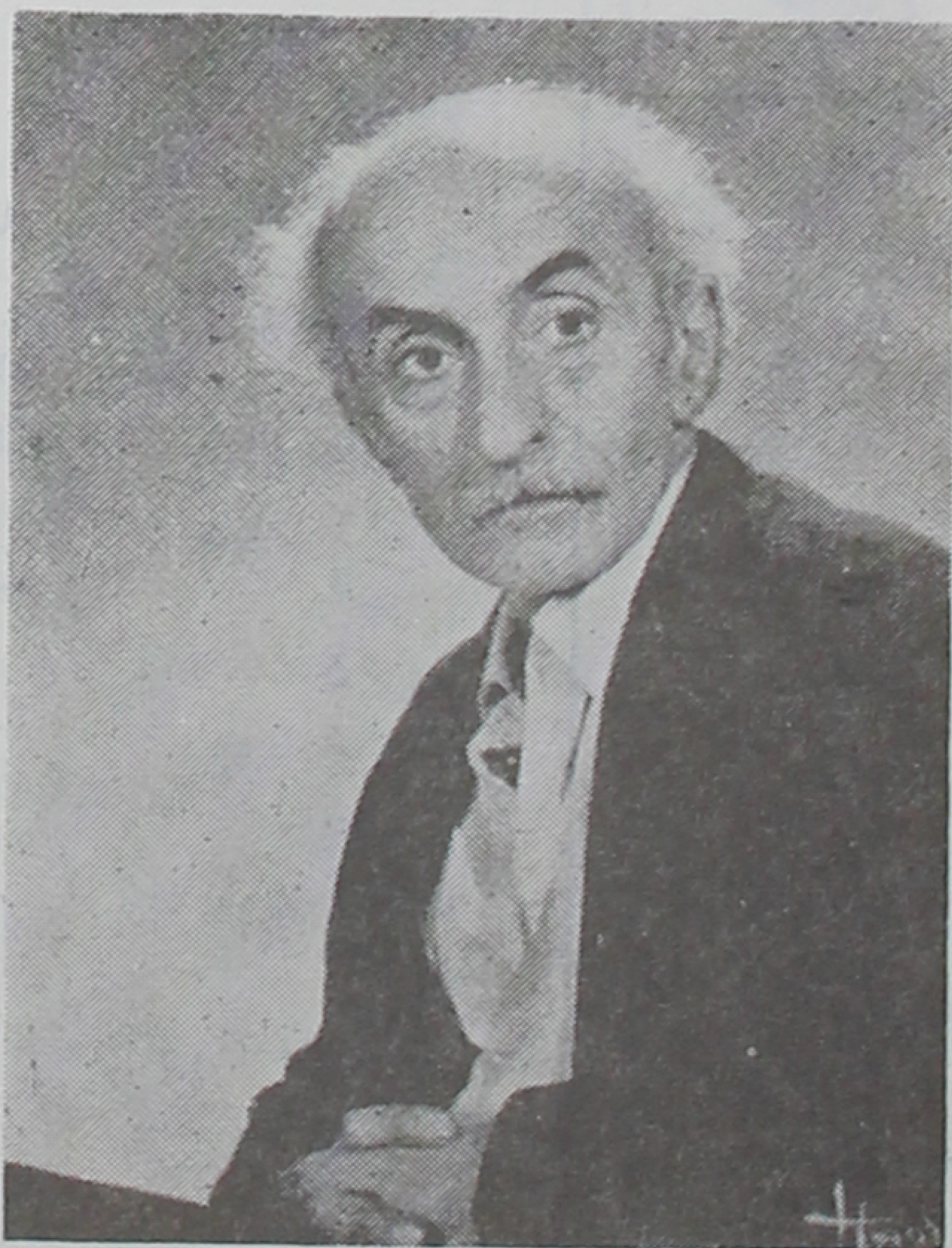
□ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

□ چاپ پنجم ۱۳۶۸

□ چاپ : افست مروی

از پس پنجاهی واندی زعمر،
نعره برمیآیدم از هر رگی:
کاش بودم، باز دور ازهر کسی،
چادری و گوسفندی و سگی.

شهریورماه ۱۳۳۴
سپتامبر ۱۹۵۵



۱۲۷۴ - ۱۳۳۸

فهرست مندرجات

بقیهٔ فهرست مندرجات

آقای صبحی

مطالب شما را خوانده‌ام. وقتی که من [illegible] شما درباره‌ی [illegible] اظهار نظر

زحمت کشیده‌اید. لازم است این نکته را یادآور شده باشم که نکته بسیار ساده

ولی در عین حال مهمی است. ما خودمان متوجه خوبی‌ها[ی] خودمان نیستیم

اگر هم توجه داریم به آینه [illegible] بزرگ خودمان نگاه کنیم [illegible] دیگران با [illegible]

گرفته اندازه توجه کافی یا [illegible] آشکار [illegible] شوند. به اندازه‌ای که ما به خود محیط

بوده قادر به بعضی تحقیقات روحی در خودمان باشیم. عشق [illegible] استغراق

در خود بوده است. [illegible] این حقیقت در رشته‌های [illegible] شود [illegible] عجیب

من از مطالبی که دیگران درباره‌ی ما می‌نویسند کیف می‌بریم. بعضی دیگران هم

از بدگویی [illegible] بدگویان خود این لذت را از دست نمی‌دهیم. و در مدت سی چهار سال

عمر از وجود [illegible] اخلاق را درک [illegible] ام. خواندن این مطالب که راجع

به [illegible] لذت را داشت. [illegible] شدم از [illegible]

و حفظ [illegible] بیشتر و [illegible] تر بود. [illegible] یادگار نوشتم.

ارادتمند:

[illegible]

آبان / ۱۳۳۴

آقای جنتی

مطالب شما را خواندم . وقتی که من در دل کوه‌ها بودم شما دربارهٔ من اینطور زحمت کشیده‌اید. لازم است این نکته را یادآور شده باشم ، نکته بسیار ساده ولی درعین حال عمیق است . ما خودمان متوجه خیلی جزئیات درخودمان نیستیم اگر هرروزهم در آینه بروی مبارك خودمان نگاه کنیم کسانی که ناگهان باما برخورد می کنند بهتر ازما متوجه لاغری یاشکستگی‌ما می‌شوند. بهر اندازه که ما برخودمحیط بوده قادر ببعضی تحقیقات روحی درخودمان باشیم. علتش همان استغراق ما، در خود ما است. عیناً این حقیقت در رشته‌های هنری روشن‌می‌شود. باین‌جهت من ازمطالبی که دیگران دربارهٔ من می‌نویسند کیف می‌برم . بعکس دیگران حتی از بدگوئی بدگویان خود این لذت را ازدست نمیدهم. درمدت سی چهل سال عمر هنری خود من همیشه همین اخلاق را داشته‌ام . خواندن این مطالب که راجع بمن بود همین لذت را داشت. صفای این تماشا شاید ازصفای وضع صفحات وخطوط هم برای من بیشتروموفورتر بود . محض یادگار نوشتم .

ارادتمند

نیما - یوشیج

آبان ۱۳۳۴

وصیت‌نامهٔ نیما یوشیج

شب دوشنبه ۲۸ خرداد ۱۳۳۵

امشب فکر میکردم با این گذران کثیف که من داشته‌ام بزرگی که فقیر و ذلیل میشود حقیقتاً جای تحسر است. فکر میکردم برای دکتر حسین مفتاح چیزی بنویسم که وصیت‌نامه من باشد باین نحو که بعد از من هیچکس حق دست زدن بآثار مرا ندارد. بجز دکتر محمد معین، اگر چه او مخالف ذوق من باشد.

دکتر محمد معین حق دارد در آثار من کنجکاوی کند ضمناً دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی و آل احمد با او باشند بشرطی که هردو با هم باشند.

ولی هیچیك از کسانی‌که به پیروی از من شعر صادر فرموده‌اند درکار نباشند، دکتر محمد معین مثل صحیح علم و دانش است، کاغذ پاره‌های مرا باز کنید، دکتر محمد معین که هنوز او را ندیده‌ام مثل کسی است که اورا دیده‌ام اگر شرعاً میتوانم قیم برای ولد خود داشته باشم دکتر محمد معین قیم است و لو اینکه او شعر مرا دوست نداشته باشد، اما ما در زمانی هستیم که ممکن است همه این اشخاص نامبرده از هم بدشان بیاید و چقدر بیچاره است انسان!.

در زندگانیِ پس از مرگ

حضرت جنتی‌عطایی آمده از من «یادبودی» میخواهد برای چاپ دوم برگزیده‌ای که از آثار «پیرمرد» فراهم آورده. میگویم اولا که من این کاره نیستم. بخصوص که این روزها دستم بسته است وشکسته. وتازه مقدمه‌نویسی – آنهم برکار کسی که خود دیباچهٔ روزگار شعرمعاصر بود؟ وثانیاً بااین نوع برگزیده چاپ کردن مخالفم – درجاییکه هنوزمجموع آثارش درنیامده. و ثالثاً ترا باآن برنامه‌های رادیویی ودیگر مشاغل‌رسمی باهمچومن ولنگاری چه مناسبت؟ میگوید اولا که من وتو در وصیت‌نامهٔ پیرمرد بتعهدی گرفتار آمده‌ایم. بخصوص که‌استادمان دکترمحمدمعین مدتهاست که چنین ناجوانمردانه بیمارست وباو دسترس نیست. ثانیاً که شاید بهمین‌علت نشر «مجموع آثار» هنوز ناقص مانده. وبانتظار چنان‌روزی خواننده را از برگزیدهٔ آثارش که نمیتوان محروم کرد. وثالثاً چه‌لزومی داردکه ماهمه لوله هنگهایی باشیم بایك ظرفیت؟ وچه عیبی‌داردکه آدمهای مختلف بامشربها وراه ورسمهای جدا- درنقطهٔ التقاط نیمایی گردآیند؟ – که دهانم بسته‌ماند ونشستم باندیشیدن.

اولین نکته‌ای که بذهنم رسید درجواب این‌سوال بود که «پیرمرد» چرا «دکترمحمدمعین» را وصی‌خویش کردوچرا «جنتی»و«یکی‌دیگر» را بااین‌همه بعد فکری وردستهای‌اونشاند؟ آیا «هل‌من‌مبارز» مخفیانه‌ای با «دهخدا» داشت؟ یادراما نت دکترمحمدمعین پناهگاهی‌میجست ازبدحادثه‌ای که گمان،یکرد بکمین آثارش نشسته؟ وآنوقت‌درغیاب «معین» تکلیف وردستهاچیست؟ پیداست که جنتی رابعلت دوسه‌کاری که‌درزمان حیاتش ازومنتشر کرده‌بود بچنین‌تعهدی فراخوانده. واما آن‌دیگری را؟ یعنی همان دوسه‌قزعبلی که درحیاتش ازاو نوشته‌بودم

میتوانست مستمسکی باشد برای ایجاد چنان تعهدی؟ وهمین جا بیاورم که آن «یکی دیگر» این تعهد را با این کلمات ازدوش وجدان خود برمیدارد. وخواهم گفت چرا. یکیش اینکه پیرمرد که درآثارش رسوم عهودماضی را بسرآورده بود وبسخره گرفته- چرا دروصیت نامه‌اش برسم عهودماضی یخهٔ این وآن را گرفته میخواست؟ وازکجا که این آخرین شیطنت اونبوده است؟

دومین نکته‌ای که بذهنم رسید این بود که کارها اگر کار باشند پس از آدمها چه زندگی تازه‌ای را شروع خواهند کرد! پیرمردرا درحیاتش یکی دوبار سرزنش کرده بودم- بجسارت جوانی- که چرا دربند نشرمرتب آثارخود نیست وچرا اینهمه میپراکند وازین حرفها... که جوابی نمیداد ومن میگفتم حالش را ندارد یا دربندش نیست یا ازبس آزارش داده‌اند وازین تعلیلها... اما پس ازمرگش حالا میبینم که اگر کارت اصیل بود وجان‌داشت وجرم حیات را باخود ودرخود حفظ کرده بود چه‌عجیب بذری خواهدبود وچه‌رویشی را نوید خواهد داد! و پیرمرد که پاشندهٔ این بذر بودچه میتوانست کرد جزپراکندن؟ وآن بذرها اکنون ریشه‌ها دوانده وتازه‌تازه‌دارد ساقه میبندد وچه‌خوشه‌ها. بشمارم:

یك‌سال پس ازمرگش- ۱۳۳۹- «افسانه ورباعیات» دریك جلد در آمد. درنشریات کیهان. بنظارت استادم محمدمعین وداریوش وجنتی وآن یکی دیگر. «افسانه» راجنتی آماده کرده بود (واین سومین بار بود که چاپ‌میشد) ورباعیات را مادوتن دیگر. ودکتر معین‌فقط سرپرستی میکرد. وبعدهر کدام مابعلتی سرخوردیم، یکی بعلت ولنگاری این‌دوست درفلان رنگین نامه و دیگری بعلت مشاغلی که داشت وسومی بوحشتی که از «قائمیان‌بازی» میکرد- دکترمعین‌هم که همان‌کار «لغت‌نامه» کافی بود که‌ازپا بیندازدش. ناچار «عالیه‌خانم» بدست وپاافتاد. وچه‌شوری‌میزد! تایك‌روزجمع‌شدیم با «آزاد» و «ساعدی» و «طاهباز» که تعهدکنیم نشرالباقی آثار پیرمرد را. وحال آنکه هر کدامِمان یك‌سروهزارسودا. تاعاقبت‌طاهبازداوطلب شد. وقرارمان براینکه عالیه‌خانم همهٔ کارهارا بسپارد بطاهباز تابکمك خودش وشراگیم نظمی بدهند بدفترها وآن یکی‌دیگرهم دست‌طاهباز رابگذارد دردست دکترمعین که اگر ماهمت‌نداشتیم این دارد. واین‌کارها راکردیم. وطاهباز راه افتاد.

اول یك‌کتاب‌جیبی درآورد- «برگزیدهٔ اشعار نیمایوشیج»- دیماه ۱۳۴۲ باتصویری‌که «هانیبال الخاص» ازصورت پیرمرد کشیده‌بود برروی جلد. بعد «ماخ‌اولا» رادرآورد. اسفند ۱۳۴۴. درانتشارات شمس‌تبریز. باطرح جعفری که «بهمن‌محصص» کشیده‌بود برای شمارهٔ مخصوصی که «اندیشه‌وهنر»- درفروردین ۱۳۳۹- برای پیرمرد داد. وتا اینجاهم عالیه‌خانم حضورداشت وهم دکتر معین. سپس‌عالیه‌خانم نیزبدنبال پیرمرد رفت ودنیای مارا حتی بآن اندازه

نتوانست تحمل کند که مجموع آثار پیرمرد درآید. وازین پس کارها ماند بعهدهٔ طاهباز تنها . که «شعرمن» را در «انتشارات جوانه» - پاییز ۱۳۴۵ - منتشر کرد. باتصویر مجسمه‌ای که «حاجی‌نوری» از «آی‌آدمها»ی پیر مرد درست کرده‌بود. بعدهم «ناقوس» را درآورد. درانتشارات مروارید-۱۳۴۶- باتصویر ماسکی که «ضیاءپور» نقاش ازصورت پیرمرددرزمان حیاتش برداشته بود. وکارطاهبازمیدانم که هنوزادامه‌دارد. واین‌خود دومین‌علت برای‌برداشتن آن‌بار تعهد ازدوش این وجدان.

واما حضرت جنتی عطایی علاوه بر زحماتی‌که پای شرح حال و آثار « رضاکمال شهرزاد » و « حسن مقدم » (علی نوروز) و « میرسیف‌الدین کرمانشاهی» کشیده این لیاقت راداشته‌که درصف چندتن شناسندگان نخستین پیرمرد درآید. لابد اول بعلت‌همکاری رسمی درادارهٔ نگارش فرهنگ -حوالی سال ۳۰ - وبعد لابد بعلت جذبه‌ای‌که در پیرمرد بود وناچارپذیرشی‌که از طرف میدید. این بود که درحیات پیرمرد شد دومین نفری‌که آثارش را با استقلال منتشرکرد . (نفر اول احمد شاملو بودکه در ۱۳۲۹ « افسانه » رابرای باردوم چاپ‌کرد -درانتشارات علمی.) اول‌چیزی درآورد کوچکتر از جیبی وبرگزیدهٔ آثار مانند - باسم « نیما یوشیج وقسمتی از اشعاراو » - بهمن ۱۳۳۳ - درمجموعهٔ «کیست چیست ؟ » ناشر احمد ناصحی . و سال بعد همین وجیزه‌را بدل کردبه‌دفتر بزرگتری بانام « نیما - زندگانی وآثار او » که انتشارات صفی علیشاه منتشر کرد - آذر ۱۳۳۴ - وسال بعد «ارزش احساسات» پیرمردرا بوسیلهٔ همین‌ناشر درآورد وسال بعدنیز «مانلی» اش‌را. واینها همه در حضور پیرمرد و ناچار باجازهٔ او وبر هرکدام از آنها سایه دستی ازو .

واکنون این‌همان دفتر برگزیدهٔ آثارست‌که بچاپ دوم میرسد . با افزایشهایی درصفحات ۹۵-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۶-۱۷۴ - والخ ... و لابد پس ازاین «مانلی» را تجدید چاپ خواهدکرد و «ارزش احساسات» را . واینها خود سومین دلیل برای برداشتن‌آن بار تعهد. که من اگر کاره‌ای هستم همان بهترکه بکارخویش بپردازم.

واکنون‌اگرعالیه‌خانم مرده است واگر دسترسی بدکترمعین‌نیست واگر شراگیم- بتأسی پیرمرد- کوه‌نشین شده‌است خوشحالم‌که ازطرفی جنتی‌عطایی وازطرف دیگرسیروس طاهباز هریك صاحب همتی بلندند ومیان خویش‌را باین کارتنگ بسته‌اند. که امیدوارم این باررا سرانجام بمنزل برسانند. بارسنگین نشرآثار پراکندهٔ پیرمرد را. بسرمنزلی‌که ذهن‌خوانندهٔ اهل درد است. وکار پیرمرد چنان ریشه دوانده‌است‌که اگرهمهٔ ما نیزنبودیم وآنچه‌که برشمردم

نیز درنیامده بود- آثار اوباز بنشوونمای خویش ادامه میداد ، چه‌درجانشین این دفترها که برشمردم وچه درهمهٔ دفترهای شعر جوانترها. چراکه امر پیرمرد وفریادش یک‌امرخصوصی نبود یاشخصی یاوابسته بدسته‌ای. تادلسوزی ترا بخواهد یاهمدردی فلان همزنجیر را. کـه «پیرمرد» هم‌اکنون درتن هر جوانهٔ شعری جوانی خویش‌را از سر گرفته است. ومرا یاامثال مرا در تعهد امراودیگرهیچ‌مایهٔ رجحانی‌برهیچکس دیگرنیست. چراکه تعهدامراوهمگانی شده‌است . واجب عینی شده است . چراکـه اکنون آثار اوگنجینه‌ایست در گوشه‌ای ازاین خزانه‌که شعرفارسی‌است.

۲۰ بهمن ۱۳۴۶ - **جلال آل‌احمد**

پیشگفتاری برای این چاپ

درست هشت‌سال‌واندی‌میگذرد، ...
بمن‌خیلی لطف داشت ، اغلب بدیدنم میآمد واجازه میداد ، وقت و بیوقت بزیارتش بروم ، شاید بعلت همکاری درادارهٔ نگارش ویااخلاص وصمیمیتی که‌نسبت بخودش درمن‌سراغ داشت!؟
در دفتر کارمان باهم وعدهٔ ملاقات داشتیم؛اواسط‌پائیز وبر گ‌ریزان‌بود. یك‌روز نسبتاً سرد ازآن روزهائی که در سن« نیما » آدم پالتو نمی پوشد ولی‌خودشرا خوب می‌پوشاند تاسرما نخورد! «نیما» در موقع معین رسید ومثل‌اینکه میدانست،پشت میزتحریرقرار گرفت وگفت:« خوب من‌حاضرم!» دوست عزیزم دکتر شفائیه ، بعداز اینکه دوربین عکاسیش را میزان‌کرد و دوسه عکس از«نیما» گرفت، چون‌کار داشت خداحافظی‌کرد، ورفت. نیما پس‌ازخوردن‌چای، وقتی سیگار اشنواش را آتش زد، از من پرسید :« باز چه خیالی داری !؟ مگراین عکسهائی که دارم مناسب کارتو نیست ؟!. گفتم: میخواستم یك عکس رنگی‌هم ازشما داشته باشم! سرش را تکان داد وگفت : «باشد، حالا راضی هستی ؟!»
ولی چون ظهور وچاپ عکس رنگی خیلی طول میکشید، نیما هرگز عکس رنگی خودشرا ندید ! وآن عکس ، همین عکس است که امروز دراین چاپ، باکمی‌تغییرپشت جلداست، ولی نه‌رنگیش،بلکه سیاه وسفیدش.دلیل‌رنگی نشدن‌آن، باشد برای‌بعدها. امیدوارم وقتی « شراگیم» از«یوش» برگشت باو بدهم تا بصورت « کارت پستال » برای دوستداران و علاقمندان پدرش چاپ بکند .

چندروز بعد که بمنزلش‌رفتم، مثل‌همیشه کنار «آتش» دفترچهٔ‌یادداشتهای روزانه‌اش باز بود، تقریباً درتمام دو صفحه، چیزهائی نوشته بود وفقط چند سطر از آخر صفحهٔ دوم باقی بود . استراق بصر کردم ، بالای صفحهٔ اول

در سطر دوم چشمم به‌اسمم خورد. کنجکاوی وادارم کرد که سرم را نزدیکتر ببرم تا ببینم چه نوشته است. این جمله را خواندم: «جنتی، برای چاپ کردن آثار من، برای جشن شصت سالگی من، که میخواهم زنده نمانم تا از برای من جشن گرفته شود، زنده نمانم که راجع بخوب و بدکار خودم حرف بشنوم، کار می کند ...».

درست هشت سال و اندی از روزی که «نیما» از جلو دوربین دکتر شفائیه وچشم دوستدارش برای همیشه رفت، میگذرد! سالها پیش از آن، هنگامی که بادارهٔ نگارش منتقل شد، پس از اینکه مدتی باهم کار کردیم وضمناً من از او خواستم که در بارهٔ کتابها واشعار ونمایشنامه‌هائی که باداره میرسد، اظهار نظر بکند، تامن وظیفهٔ انجام شده‌را، بمدیر کل‌مان، نشان بدهم تا اداره در بارهٔ او نگوید: کار نکرده مزد ندارد!؟. هنگامی که «نیما» و مدیر کل‌مان (خدا عمر و تندرستی به آقای «منصور منصوری» بدهد) دیدند که من فقط یك رابط هستم و کاری را که دیگری انجام داده بخودم نسبت نمی‌دهم (چنانکه در بارهٔ خودم شد واینجا جای بحث آن نیست) وحق وانصاف را در مورد انجام‌وظیفه مراعات میکنم، هردو نسبت بمن لطف پیدا کردند ودوستی متین‌واستوارما ازهمانوقت سر گرفت. «نیما» روز جمعه‌ای مرا بناهار دعوت کرد. خانه‌اش کوچهٔ فردوسی، نرسیده بمیدان تجریش بود. هنگامی که زنگ دررا بصدا درآوردم، صدای پارس سگی بلند شد وسپس در برویم بازشد. «نیما» درحالی که دستهایش گل‌آلود وپاچه‌های شلوار وآستین‌پیراهنش ورمالیده بود، در برابرم ظاهر شد. سلام کردم، گفت: «خوش آمدی بیا تو... تعجب نکن اگر مرابا این وضع می‌بینی، مجبورم خودم جای نیمه ریختهٔ دیواررا گل بمالم ومرمت کنم ... چون ،... بیا، بیا کمك کن، گل بده تا باقیمانده را تمام کنم، آنوقت برویم دست وپامانرا بشوریم وناهار بخوریم و گپ بزنیم ...»

باین‌ترتیب درزندگی خصوصی اووارد شدم، تاحدی که درزمستان‌سال ۱۳۳۳ برای خاطر تهیهٔ پول یك‌پالتوی مناسب بمن اجازه داد، قسمتی از آثارش‌راتدوین ونشر کنم ... وبعدها بازهم این کار تکرار شد.

«نیما» دوست نداشت کسی ازاو برنجد. کنار آتش که نشسته بودیم، بعداز گفتگوی زیاد در بارهٔ مسائل‌مختلف: شعر، مقام شعر نو، عرضهٔ افکار نو ومشکل پیدا کردن مضامین‌تازه وبدیع، عاقبت نمیدانم چرا بحث به‌بی‌آزاری وجلب محبت دیگران رسید!؟

من پرسیدم: ازدشمن نباید انتقام گرفت؟ گفت: تو کارت «تئاتر نویسی

است» برایت «میزانسنی» میگویم، بعد؛ **توخود حدیث مفصل بخوان از** این مجمل.

«داده‌ام یك جعبه آینه، یا بقول فرنگی مآبها «ویترین» درست کنند، چند «دار» کوچك هم بسازند، توی این جعبه آینه کار میگذارم. وقتی قصاب بمن گوشت را گرانتر از نرخ عادلانه میفروشد، چون زورم بهش نمیرسد هنگامیکه رسیدم خانه، یك مگس، متناسب باهیکل قصاب، اگر قصاب گردن کلفت و شکم گنده باشد، مگس گنده وچاق میگیرم وتوی جعبه آینه بدارش میکشم وروی یك تکه کاغذ کوچك می نویسم: قصابیکه بمن گوشت گران فروخت، وباسنجاق بالای دار مگس آویزان میکنم، ویادرمورد سوارشدن اتوبوس، اگر کسی باآرنجش بسینهٔ من فشار آورد ونوبت مرا گرفت تازودتر سوار اتوبوس بشود، وقتی بخانه رسیدم، بازمگسی میگیرم و بدارش میکشم وبالای سرش می نویسم: این انسان، حق مراغصب کرد وبا زور نوبت مرا گرفت تازودتر سوار اتوبوس شمیران بشود!...»

این «میزانسن» توی مغزم هست، دلم میخواد، روزی روزگاری ازاین صحنه که «نیما» برام تعریف کرد، فیلمی بسازم.....

خیلی‌ها میخواستند باو نزدیك بشوند وحرفهائی ازاو بشنوند ودرراهی که درپیش دارند، آنحرفها را نردبام کنند... ولی من نه شاعر بودم ونه نویسنده، شاید فقط یك وقایع نگار!.. اگرهم درباره تئاتر مطالعاتی داشتم مربوط بشعروشاعری نبود وشاید روی همین اصل بود که «نیما» بمن اجازه داد باو نزدیك بشوم وقسمتی از نقشی راکه درصحنهٔ حیات بازی میکند ببینم!

دلم ازاین میسوزد که هنگام رحلت «نیما» درایران نبودم تاچنانکه باید وشاید خدمت ارزنده‌ای بخانواده‌اش بکنم... البته پس از مراجعت، با «عالیه‌خانم» کتابهای خطی و گرانبهای «نیما» رابه «کتابخانهٔ ملی» بردم و... وهنگامی که در دبیرستان «شرف» بودم نام «شراگیم» را درآن دبیرستان ثبت‌نمودم تاشاید دنبال تحصیل راول نکند ودرس بخواند، ولی‌چون اودوست داشت راهی راکه خودش انتخاب کرده، درپیش بگیرد، به‌خدمتگزاری من توجه نکرد و... بگذرم. هروقت که چشمم بعکس «نیما» می‌افتد، روزگاری درخاطرم تجسم پیدا می کند که دراتاقی که به‌اتاق «داد ودود» مشهور بود، «سیاوش کسرائی»، «اخوان‌ثالث»، «آینده» ودیگر دوستدارانش بسراغش‌می‌آمدند وبحث «شعرنو» بامختصات ومشخصات خودش، موج میگرفت وعالمی غیرازدنیای‌شعر: «فردوسی»، «سعدی» و«حافظ»؛ با «ایرج‌میرزا» «پل‌ورهارن» «جمیل‌زهاوی» و «ناظم‌حکمت» بوجودمیآمد.

«نیما»، مطالبی میگفت که همه سراپاگوش می‌شدند ودرپایان اضافه

میکرد، «امیدوارم روزی که «مقدمه» را بنویسم همه قبول کنند که شعر نو چیست و گویندهٔ آن کیست؟» و بهمین دلیل وقتی نخستین بار، قسمتی از آثار «نیما» را چاپ کردم، اسمش را گذاشتم: نیما، کیست؟ چیست؟

امروز ۸ سال از رحلت بنیادگذار شعر نو میگذرد ومن فعلا حرف دیگری جز آنچه برای پیشگفتار این چاپ بیادم آمد، ندارم که بنویسم... داستی از زحمات آقای «سیروس طاهباز» قدردانی میکنم (چون تا پیش از ملاقات مجدد آقای آل احمد، بعلت گرفتاریها نمیدانستم که این جوان صمیمی و پرکار، نسبت به «نیما» خالصاً ومخلصاً خدماتی انجام داده ومن بحکم آنکه: «وقتی کسی را دوست داریم، دوستداران اورا نیز دوست داریم» این جوان را که درراه نشر آثار نیما زحمات فراوان متحمل شده دوست دارم واز او سپاسگزاری میکنم! همچنانکه از آقای آل احمد، برای خاطر بکار بردن «عروة الوثقی دوستی» سپاسگزارم.

درپایان یادآور می‌شوم که خوشوقتم مجدداً اشعار «نیما» را نشر میدهم تا آوازهٔ نامش در زیر گنبد آسمان طنین بیشتری بیدا کند وضمناً اگر درچاپ اشعار، تکراری بچشم بخورد، درست است که گناه آن متوجه این دوستدار است، اما امیدوارم که گمشدن «عینك» را هم «طناب ملا برای پهن کردن ارزن» بحساب نیاورند!

۱۶ دیماه ۱۳۴۶

ابوالقاسم جنتی عطائی

سرایندهٔ پیشاهنگ

سی و دوهزار و بیستمین شناسنامهٔ صادره از بخش چهار تهران بنام اوست .

این مردنابغه، بردوش نحیف خودشصت «سال» را می کشد و هرروز بر بارخود می‌افزاید . سری بزرگ که مخزن دنیائی اندیشه است‌سر بار اوست. پیکری ضعیف و دست وپائی لاغر این مخزن سنگین واسرارآمیز را می کشد ومی برد... بهرجاو هرکس می‌رسد ، برایگان سهمی ازمحتویات سربار خویش می‌بخشد و برجا می‌نهد تاشاید اندکی « سبکبار» شود، ولی باتمام تلاشی‌که در راه احسان و بذل « عصارهٔ‌مغز و جان » خود دارد ، ازبارش‌کاسته نمی‌شود . سنگینی و فشارآن ، روزبروز او را رنجورتر و ناتوان‌تر می‌سازد.

چشمان «دوربینش» دیدی خاص داردکه بااین‌جهت درجهان‌بینی‌وجمال‌نگری از دیگران ممتاز است .

بسائقهٔ زیبائی پرستی شدید ، تأثرات و انفعالات مخصوصی را در آثار خود جلوه‌گر می‌سازدکه مشاهدهٔ آنها برای بعضی از «نزدیك‌بینان» نامفهوم و « چندش-آور» است.

شاید حق بجانب آنان باشد ، ولی طرفدارانش اورا «بنیادگذار»مکتبی جدید میدانند ومعتقدند «شعراو راحلاوتیست دگر ! »

درمخزن اندیشه‌های او براثر تراکم‌مضامین، دائم جنب وجوش بپاست. هیجان وفشارآنها برای خروج، همیشه موجب ناراحتی و عذاب وی بوده وهست.. درسر-بالائی حیات یکبار خواست این مخزن را ازهم بپاشد و برای همیشه از این مایهٔ

آزار آسوده گردد، عشق بسراغش آمد و برای مدتی اورا بخود مشغول داشت وازاین قصد نابجا برکنار ساخت . . . درنزدیکی سراشیب راه، خیال خام گذشته در او نیرو گرفت ودیگر افکار اورا ازرشد وتوسعه بازداشت، اگرنشئهٔ «خستگی زدای» کوکنار و رعشهٔ «نیروفزای» باده را درك نکرده بود، امروز اکلیل افتخار «پیشاهنگی» برجبینش نمی‌درخشید.

او حاسدان زیاد داشت، آنان درمسیر وی چاله‌ها وچاهها کندند و ناهمواریها پدیدآوردند ولی اوکه در میان قبائل دلیر بدنیا آمده بود در اینراه نیز دلیری کرد وپای فشرد وشاهراه خویشرا ازدست نداد.

علی بسال ۱۲۷۴ در «یوش» ازپدری «خانزاده» بنام **ابراهیم** ومادری ازخاندان علم وهنر **طوبی** بدنیاآمد. تا دوازده‌سالگی درمیان قبائل کوهستانی وچادرنشینان و ایلخی بانان بسر برد ... چنانکه او دریکی از سخنرانیهای خودباین مطلب اشاره کرده میگوید:

« . . . زندگی بدوی من دربین‌شبانان و ایلخی‌بانان گذشت‌که بهوای‌چراگاه بنقاط دور ییلاق قشلاق میکنند وشب بالای‌کوهها ساعات طولانی باهم بدورآتش‌جمع میشوند، از تمام دورهٔ بچگی خود، من‌بجز زد و خوردهای‌وحشیانه و چیزهای مربوط بزندگی‌کوچ نشینی وتفریحات سادهٔ آنها درآرامش یکنواخت وکور بی‌خبر از همه‌جا چیزی بخاطر ندارم. درهمان دهکده‌که من متولدشدم خواندن و نوشتن رانزدآخوند ده یادگرفتم. اومرا درکوچه باغهادنبال‌میکرد وبباد شکنجه میگرفت. پاهای نازك مرا بدرختهای ریشه وگزنه‌دار می‌بست، باترکه‌های بلند میزد و مرا مجبور میکرد به ازبرکردن نامه‌هائی‌که معمولا اهل خانوادهٔ دهاتی بهم مینویسند و خودش آنها را بهم چسبانیده وبرای من طومار‌درست‌کرده بود. اما یکسال‌که بشهر آمده بودم ... (۱) »

ازاین سن دیدگانش بشهرگشوده شد. خانهٔ او در جوار مدرسهٔ «دارالشفاء»

۱ـ نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران: صفحهٔ ۶۲

روبروی مسجدشاه بود . حیاطی وسیع داشتندکه اسبان سواری را در کاروانسرای آن می‌بستند . پدرش کشاورز و گله‌دار بود ، جز تارزدن و شکار تفریح دیگری را دوست نداشت . آنزمانیکه در محل گلهٔ خودبود، روزها در بیرون چادر به **علی** سواری‌وتیراندازی می‌آموخت چنانکه خود **علی** اکنون‌بپسرش **شیرآگیم**میآموزد. پدر **علی** شبها در منزل بوی «سیاق» یادمیداد ، خودش خط زیبامی نوشت وازسوار کاران، تیراندازان وشجاعان بنام خطهٔ تبرستان بود. باربرنج‌را بادندان برمی‌داشت وبرگردهٔ قاطر می‌گذاشت، عصبی ومتهور بود و از نهرهای پهناور با یك‌جست بآسانی می‌گذشت. مادرش‌حکایاتی‌از«هفت‌پیکر نظامی»وغزلیاتی‌از«حافظ» حفظ داشت‌که‌اغلب درگفتگو شاهد مثال می‌آورد و به علی می‌آموخت . علی بحکایات هفت‌پیکر بادقت تمام گوش میداد و غزلیات حافظ را بخاطر می‌سپرد . **علی**که ازسال هزار و سیصد هجری‌شمسی‌نام خودرا به**نیما** بدل‌کرد (نیمانام‌یکی از اسپهبدان‌تبرستان و همچنین نام محال نیمارستاق است) وبنام خانوادگی **اسفندیاری « یوشیج »** (یعنی اهل یوش- «یج» درزبان مازندرانی بجای «یاء نسبت» بکارمیرود) را افزود، فرزند ارشد خانواده است . درمدرسهٔ حاج‌حسن رشدیه بنام « حیات جاوید»که روبروی مدرسهٔ مروی بود دورهٔ دبستان را آغازکرد و سپس برای فراگرفتن زبان فرانسه در مدرسهٔ «سن‌لوئی» نام‌نویسی‌کرد و به‌تحصیل خود ادامه داد.

نیما خاطرات این‌دوره راچنین نقل می‌کند:

« ... سالهای اول زندگی مدرسهٔ من‌بزد و خورد با بچه‌هاگذشت،وضع رفتار وسکنات من‌کناره‌گیری وحجبی‌که مخصوص بچه‌های تربیت شدهٔ دربیرون شهراست موضوعی‌که درمدرسه مسخره برمیداشت .

هنرمن‌خوب‌پریدن وبارفیقم «حسین پژمان» فرارازمحوطهٔ مدرسه‌بود. من در مدرسه‌خوب‌کار نمیکردم. فقط نمرات نقاشی‌بدادم‌میرسید امابعدها درمدرسه‌مراقبت و تشویق یك‌معلم خوشرفتار که **نظام وفا** شاعر بنام امروز باشد مرا بخط شعرگفتن

انداخت» .[۱]

« استاد نظام وفا » معلم نیما بود و بوی علاقه‌ای فراوان داشت . نیما، بنام وفا، شعری موشح سرود که اوهم جواب داد، درحاشیهٔ شعرش عبارتی نوشته بود که هنوز هم نیما بخاطر دارد: « روح ادبی شما قابل تعالی وتکامل است، من مدرسه را بداشتن چون شما فرزندی تبریك میگویم » این عبارت در نیما اثری شدیدگذاشت واو را تشویق کردکه برای جلب نظر استاد بیشتر کارکند . آنچه ازشعر موشح استادبخاطر دارد اینست:

علم است یکی چشمه از آب بقا کزاوست

هر نام که پاینده است، هر عمر که جاویدان

لب تشنه وسرگشته در وادی حیرت چند

کوشیم مگر نوشیم یك قطره ازاین حیوان

یارب چه شود آیا ...

که ازحروف اول آن نام «علی» استخراج میکردد .

نیما میگوید :

«این تاریخ مقارن بودباسالهائیکه جنگهای بین‌الملل اول ادامه داشت . من درآنوقت اخبار جنگ را بزبان‌فرانسه می‌توانستم بخوانم . شعرهای من در آنوقت بسبك خراسانی بودکه همه‌چیز در آن یك جور وبطورکلی دور ازطبیعت واقع‌وکمتر مربوط باخصایص زندگی شخص گوینده وصف میشود .

آشنائی با زبان‌خارجی راه تازه را درپیش چشم من گذاشت . ثمرهٔ کاوش من دراینراه بعدازجدائی‌ازمدرسه وگذرانیدن دوران‌دلدادگی بدانجا می‌انجامدکه‌ممکن است درمنظومهٔ «افسانه » من دیده شود.»

تابستانها بزادگاه خودمی‌رفت. آنجا کارش بابچه‌ها و همبازیها تقلیدجنگ درآوردن در سرکوهها بود ، چون هرسال درآنجامیان اهالی نزاع بود. بچه‌هاهم

۱ـ نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران: صفحهٔ ۶۳

همان‌کارها را یاد می‌گرفتند و تقلیدمیکردند. سنت مسافرت بیوش تاکنون ترك نشده وادامه دارد .

در سپیده دم جوانی بدختری دلفریب دلباخت ، این دلباختگی طلیعهٔ حیات شاعرانهٔ وی‌گشت مدتها درمکتب « دلبر » درس‌دلدادگی ، هنر راز و نیاز، وگله ـ گزاری از فراق ورمز وصل آموخت . همینکه خواست باتشریفات رسمی وقانون، طوق بندگی دلدار را بگردن آویزد، دلبر بکیش‌او نگروید و بسبب‌اختلاف مذهب، پیوند محبت نضج نگرفته گسست .

نیما تشنه وتلخ‌کام، برای ازیاد بردن «کام نگرفته » بسوی‌زندگی خانوادگی شتافت ودرمیان قبائل‌کوهستانی پای بندگلی وحشی‌گشت وباچشیدن شهد و شیرینی لبان **«صفورا»** ی چادرنشین همه‌چیز را ازیاد برد .

نیما، صفورا را هنگام آب‌تنی در رودخانه دیده بود ، ازالهام بخشی این منظرهٔ شاعرانه و مهیج وبر اثر شکست و محرومیت عشق پیشین ، منظومهٔ جاودانی « افسانه » را پدیدآوردکه . . . « اگر نیما را « شاعرافسانه » نام دهیم رواست زیرا «افسانه» شاهکار بیمانند اوست [۱] »

صفوراکه صاحب ذوقی لطیف و شاعرانه بود با زمزمه‌های خود بتدریج در روح ، فکر و شخصیت نیما نفوذکرد و او را بسوی طبیعت وکنه زیبائی و جمال سحرانگیز آن راهنمائی نمود. ازاین زمان طرزتفکر و شیوهٔ‌کار نیما عوض شد و گفته‌ها و نوشته‌هایش رنگی دیگر پذیرفت . . . ازطبیعت الهام می‌گرفت ومظاهر حیات را باآن در هم می‌آمیخت وبتجسم وامیداشت .

برای نخستین‌بار در روزنامهٔ «قرن‌بیستم» مرحوم عشقی ، قسمتی از « بیرق‌ها ولکه‌ها » بچاپ رسید واندکی بعد باانتشار قطعهٔ «ای‌شب» در روزنامهٔ«نوبهار» نام نیما برسر زبانها افتاد. « **عشقی** اول‌کسی است که از طرز نوین «نیما» تقلیدکرده و اسلوب «افسانه» نیما را درتابلوهای ایده‌آل‌تطبیق نموده‌است [۲] ».

۱ـ محمدضیاء هشترودی: منتخبات آثار ـ صفحهٔ ۷۲

۲ـ منتخبات آثار: صفحهٔ ۱۶۷

اشعار بی‌در وپیکر واوزان بی‌بند وبار نیما را همه‌کس نمیفهمید وتا خواننده وشنونده باشعروی مأنوس نمی‌شد از « سمبل‌های » اشعار اوسر درنمی‌آورد ، مانند بسیاری ازماکه رمز غزلیاتی مانند:

« دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند » (حافظ)

را درك نمی‌کنیم وفقط ازصورت ومعنای ظاهر شعر ووزن منظم ومأنوس آن لذت میبریم ...

« صدای پول» نغمهٔ شاعرانه‌ایست‌که نیما در وصف صفورا ساخته ومحتوی‌آن چنین است :

هروقت صدای «جرنگ، جرنگ» پول می‌آمد می‌دانستم‌اوست.

زیرا تکمه‌های نیم تنهٔ مخملش همه پول بود، هنگامی‌که راه میرفت طنین خوش آهنگ پول همه‌جا می‌پیچید و ترانهٔ روح بخش: « آمدم، آمدم» را بگوشم میرساند.

پدر نیما میل داشت‌که اوبا صفورا ازدواج‌کند ولی صفورا، مرغ آزاد بیابانی حاضر نشد بشهرآید ودرقفس زندگانی شهرنشینان‌زندانی شود ... ناگزیر ازهم جدا شدند، اورفت ... منظرهٔ آخرین‌دیدار وی‌که براسب نشسته دور می‌شد وبه‌گرمسیر می‌رفت همواره در خاطر نیما بجاست . . . دیگر او را ندید و هنوز هم هنوز است بدنبال « شاخ نبات » خود میگردد .

این‌شکست اورا از پا درآورد، مدتها اندیشهٔ عشق برباد رفته، خاطر پریشان او را بخود مشغول داشت . برای رهائی از خیال « شیرین » خویش بدرس و بحث پرداخت وبدنبال‌علم وهنر از این‌کتابخانه به‌آن‌کتابخانه‌واز محضر این‌استادبمحضر آن‌استاد شتافت . بیشتر اوقات بحجرهٔ چای فروشی **حیدر علی کمالی**شاعر نامدار می‌رفت و در آنجا بسخنان: ملك‌الشعرای بهار، علی‌اصغر حکمت ، میرزا احمدخان اشتری و دیگر گویندگان عصر خود گوش میداد و زمینهٔ اشعار آیندهٔ خود را

مهیا می‌ساخت.

در این زمان مثنوی مولانا جلال‌الدین مولوی در روح وی تأثیری بسزا کرد و او را بسوی عرفان کشانید. اغلب اشعار «سمبلیك» وی ثمر اینگونه تأثیرات است.

در این مورد و در مورد تأثیر شیوهٔ کارش در آنزمان میگوید:

شیوهٔ کار در هر کدام از این قطعات تیر زهرآگینی مخصوصاً در آنزمان بطرف طرفداران سبك قدیم بود. طرفداران سبك قدیم آن‌ها را قابل درج و انتشار نمیدانستند. با وجود آن، در سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار من صفحات زیاد منتخبات آثار شعرای معاصر را پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومهٔ من «قصهٔ رنگ پریده» هم که از آثار بچگی بشمار میآمد در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش وسبیل‌دار خوانده میشد و بطوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت بمن و مؤلف دانشمند کتاب (هشترودی زاده) خشمناك میساخت، مثل اینکه طبیعت آزاد پرورش یافته من در هر دوره از زندگی من باید با زد و خورد رو در رو باشد.

اما انقلابات حوالی سال‌های ۹۹ـ۳۰۰ درحدود شمال ایران مرا از هنر خود پیش از انتشار این کتاب دور کرده بود و من دوباره بطرف هنر خود میآمدم.

این تاریخ مقارن بود با آغاز دورهٔ سختی وفشار برای کشور من. ثمره‌ای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خودرا منظم‌تر پیدا کنم: روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من بزحمت عمری در زیر بار فورم و کلمات و شیوهٔ کار کلاسیك راه راصاف و آماده کرده واکنون در پیش پای نسل تازه نفس می‌اندازم.»

در بهار ۱۳۰۵ شمسی پدرش را ازدست داد وسرپرست خانواده شد ودرهمین سال بود که با **عالیه جهانگیر** (خانوادهٔ میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل) ازدواج کرد وبعداز اوصاحب پسری شد.

از سال ۱۳۰۹ به «آستارا» رفت ودر «دبیرستان حکیم نظامی» آنجا بتدریس ادبیات فارسی پرداخت ودر ۱۳۱۱ بتهران بازگشت و به یوش رفت وبکارهای خانوادگی پرداخت. در ۱۳۱۸ بعضویت هیأت تحریریه «مجلهٔ موسیقی» انتخاب شد وتا سال

۱۳۲۰ دراین سمت باقی بود . « ارزش احساسات » عالیترین اثری است که ازاو در این مجله بیادگار باقی است .

پس ازآن سال‌ها درانتظار «خدمت» بسر برد ودرسال ۱۳۲۹ بار دیگر بکارهای مطبوعاتی دعوت شد و اکنون در ادارۀ کل انطباعات و انتشارات وزارت فرهنگ مأمور بررسی کتب ونقد اشعار است .

جلال آل احمد دوست وفادار نیما درشمارۀ پنجم سال اول مجلۀ «علم وزندگی» می نویسد :

« . . . هروقت با اوباشید اصرار دارد شما را باخودش بمازندران ببرد ، نه بمازندرانی که کنار دریای خزر دردامنه البرز لم داده است وجنگل‌های مه گرفته خود را بآفتاب داده‌است ـ نه، بمازندرانی که از دوران جوانی بیاد دارد. مازندرانی که درخیال خودش برای شما میسازد از «افسانه » پیداست که چه خاطرات عمیقی از آنجا دارد .

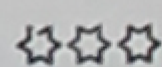
خیلی تعجب میکند. هرچه برایش بگوئید چه‌راست وچه دروغ وچه حسابی وچه‌ناحسابی، چشمهایش گشاد میشود، لحظه‌ای بشما خیره‌مینگرد وبعدسرش را پائین می‌اندازد وپلکهایش را چندین بار بهم میزند و « عجب عجب » میگوید. تحمل نگاه مخاطب را ندارد. ازکنجکاوی دیگران ناراحت می‌شود. باید اورا بخودش بگذارید تاحالی درخودش ایجادکند بعد سرحرف بیاید: شعری برایتان بخواند یا داستانی از حماقت‌ها یاشیطنت‌های مازندرانی‌ها بگوید . نظامی و مثنوی دم دست اواست . کشکول شیخ‌بهائی‌را زیادمیخواند .گاهی ازادبیات فرنگی وبخصوص ازعقایدهنری « هگل » چیزی برایتان می‌گوید ،گاهی هم ازچاه خانه‌شان که چهل متر طناب میخورد وباین طریق نمی‌توانند نهالهای حیاطشان راآب بدهند وادای باغداشتن را دربیاورندگله می کند. درمحفلی که او هست چیزی جزاینها دست شمارا نمی‌گیرد .»

نیما مردی میهن‌پرست، متدین، راستگو، امین ، عفیف و خجول است وفعلا دراوقات فراغت بتحریر و تصحیح آثارگذشتۀ خویش اشتغال دارد.

تاکنون نیما چند « گونی ! » اثر شاعرانه بوجود آورده که تا بحال علاوه بر قطعاتی که در کتب ، روزنامه‌ها ومجلات ایران بطبع رسیده :

«قصهٔ رنگ پریده» (منظومهٔ اسفندسال ۱۲۹۹) ، « افسانه » (دیماه ۱۳۰۱) « خانوادهٔ سرباز » (دیماه ۱۳۰۴) و «دونامه» (۱۳۲۹) جداگانه چاپ و منتشر شده‌است .

قسمتی از آثار او بزبانهای ، فرانسه، انگلیسی و روسی ترجمه‌شده ونامش در «آنسیکلوپدی » درج گردیده است.



آنچه من از گفته‌های نیمایوشیج دربارهٔ « فوت و فن » شاعری او دریافته‌ام اینست که در زیر بطور اختصار ملاحظه‌میکنید :

« ماهیت اصلی‌شعر نیروئیست که مارا در ابراز اندیشه‌های خودقدرت میدهد. احساسات و عواطف مربوط بطرز زندگی هستندکه‌کم وبیش با شعر شاعر بعداً هم پا میشوند .

« منظورم ساختن کلام یك‌طرز، ازطرزهای مختلف ادای شعراست ممکن است قطعه‌ای شعرباشد و منظوم نباشد ، یانظم آزادی ، برطبق قواعد معینی داشته‌باشد . قدماهم‌نظم را ازشعر جدامی‌ساختند «سکاکی» صاحب مفتاح‌العلوم وزن رااز«اعاریض» میشمارد . خواجه نصیرالدین طوسی در « معیارالاشعار » وزن را بحساب اسباب حدوث گرفته است . ولی رویهمرفته ما از هر قطعه شعر ، متوقع وزن مخصوصی هستیم ، زیرا شاعر باید بتمام وسائل زیبائی دست بیندازد . وزن است که شعر را متشکل و مکمل می‌کند . بنظرمن شعر بی‌وزن شباهت به انسانی برهنه و عریان دارد. ما میدانیم‌که لباس وآرایش میتواند بزیبائی انسان بیفزاید، دراین‌صورت من وزن را چه برطبق کلاسیك، چه برطبق قواعدی‌که شعر آزاد رابوجود میآورد لازم و حتمی میدانم.

«برطبق کلاسیك وزن حالت یکنواختی راداشته است، وزن درخورآهنگهای

موزیکی ساخته شده بوده‌است . سعی من دراین چندساله این بوده‌است که‌وزن را از این قید جداکرده، برطبق «دکلاماسیون» طبیعی و برطبق معانی ومطالب مختلف شعر بوجود بیاورم ؛ زیرا مردم هنگامی‌که آمادهٔ شنیدن‌شعری میشوند ، متوقع‌آهنگی هستندکه باآن بتوانند ترنم‌کنند. ولی ما امروز شعر رامثل یك موضوع «غنائی» بکار نمیبریم، بلکه برای بیان مطالب اجتماعی است.

« وزن باید پوشش متناسب برای مفهومات واحساسات ما باشد ، همانطورکه حرف میزنیم ، شعرباید بیان‌کند . اگر ماطرز کار ذهنی راکنارگذاشته ودر ادبیات شعری معتقد بطرز توصیفی وعینی باشیم درمی‌یابیم‌تاچه‌اندازه مجبوریم‌که مصراع‌ها را بلند وکـوتاه‌کنیم ، در وزن همانطورکه درموسیقی «آکوردها» رعایت میشود.

« من‌در «دونامه»گفته‌ام: یـك‌مصراع‌یایك بیت نمیتواند وزن‌رابوجود بیاورد بلکه‌چند مصراع باشتراك هم (Collectivement) قادر به‌ایجاد وزن‌اند .

« با این رویه مردمان منصف بعداز من خواهند دریافت که من با وزن چه «هارمونی » مخصوصی برای شعر ایجادکرده‌ام .

« بسیاری ازاشعار من برطبق میل من وزن نگرفته ومقبول نظرمن نیستند . من این‌بنا رابتدریج‌کامـل کرده‌ام، من ازآن اشعار ازنظر وزن عیب می‌گیرم .

« تمام اشعار من ازنظر وزن آزمایشی بوده‌است قطعاتی‌که خوبتر وزن‌گرفته بنظر من: «قوقولی قوقو... خروس میخواند»، «آی آدمها» ، «وای برمن» و « مرغ آمین » است . قطعهٔ « مهتاب » نیزکه مصراع اول آن اینست : « میدرخشد شبتاب ، میتراود مهتاب» وزن مناسب خودراگرفته است .

« قطعاتی که جوانان دراین سالها بسبك من ساخته‌اند ، از حیث وزن، هرج و مرج عروضی را ایجادکرده است. مصراعها درآنها استقلال ندارند .

« هیچ قاعده‌ای ضمانت استقلال آنها را نمی‌کند اکثر اینها باصطلاح عامیانه «بحرطویل‌ساز» هستند، فقط بعضی از جوانهاکه بامن تماس نزدیك داشته‌اندمتوجه «پایان‌بندی » مصراعها شده‌اند همینطور متوجه شده‌اندکه‌کجا قافیه برای مصراع‌ها

لازم می‌آید.

« قافیه در نزد قدما برطبق یك تمایل موزیکی بوده، یعنی عبارت بوده است از تکرار « فعل آخر عروضی شعر » چنانکه بآن « ضریب » می گفتند یعنی « ضرب مساوی باضرب سابق» . قافیه در نظر من زیبائی وطرح بندیست که بمطلب داده‌می‌شود و موزیك کلام طبیعی را درست می‌کند . قافیه مقید بجملهٔ خودماست همینکه مطلب عوض شد وجمله‌دیگر بروی کار آمد قافیه بآن نمیخورد .

« قافیه بندی بـرخلاف قافیه در نزد قدما، ذوق و حال استنباط خاصی را میخواهد. من نظر خود را درجـاهای مختلف نسبت بوزن وقافیه گفته‌ام . آنچه‌مردم انتظار آنـرا میکشند راجع بماهیت وزن وچگونگی پیدایش آن است.

« همچنین چگونـگی علل تغییر آن . وآن بکار تئوریسین‌ها ونظریه نویسها میخورد .

« وزن خاص ، عبارتست از وزنی کـه بر طبق معانی و احساسات مختلف دریك قطعه شعر بیاوریم .

« در واقـع این تجسس ، تجسس لباس مناسبتر برای‌مفهومات شعریست این آزادی دروزن (درقید قواعد معین) در ادبیات خارجی‌هم وجود دارد . مناقشاتیکه دراینجا هست درآنجا نیست .

« هنراینست که چطور بهر قطعه‌ای وزنـی مناسب بدهیم کـه بـاوجود بلند و کوتاه بودن‌مصراعهاوقتیکه دکلامه میشود ، درگوش‌دلنشین واقع‌گردد .

«شعرآزاد را باید مثل‌کـلام طبیعی قرائت‌کرد، شعرآزاد بکار همپاشدن بـا آهنگ‌های موجود مانمیخورد. شعرآزاد بمنظور رفع احتیاج در زندگانی‌اجتماعی امروز است .

« من میدانم که بکارمجالس شرب ورقص وغنا نمیخورد . من‌خودم از اوزان اشعارقدیم‌کیف میبرم، برای ترنم درپیش‌خودم باوزان‌کلاسیك قدیم شعرزیادگفته‌ام .

«ولی بمنظور احتیاج مردم وایجاد هیجان و برانگیختن‌احساسات باطرزمکالمهٔ

طبیعی کوششی برای ایجاد این اوزان تازه کرده‌ام. این هم قسمی از اقسام شعراست. پایهٔ این اوزان همان بحور عـروضی است منتهی من میخواهم بحور عروضی برما تسلط نداشته باشد، بلکه ماطبق حالات وعواطف متفاوت خود بر بحور عروضی مسلط باشیم.

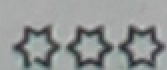
« این کوشش درضمن سالیان متمادی بوده، سی سال بیشتر است. تحولی که اشعارمن ازحیث وزن دارند این نکته را نمایان میدارد.

« تنوع در وزن، دراشعار بعضی ازجوانان که وزن را از زیبائی انداخته است، ازاین اشتهای آن‌ها تراوش کرده است که قدم جلوتری را در راه تکامل برداشته باشند، درصورتیکه نمیدانند جای اولین قدم آن‌ها بروی چه نقطه‌ایست وبرای چه بآنجا قدم گذاشته‌اند؟

« این یك نوع انتحار برای ذوق است، این قبیل جوانان خود را بپرتگاه پرتاب کرده‌اند. همینطور این جوانان نمیدانند، درشعر جدید طرزکار عوض شده است، یعنی طرزکار توصیفی شده است پس از آن این طرزکار است که بانی اصلی را مجبور به تغییر وزن ساخته است تا اینکه بتواند وزن راتابع معنی ساخته باشد، نه اینکه معنائی تابـع وزن، شعر ممکن است در جزو اشعار جدید باشد ولی از حیث وزن آزاد نباشد.

بسیاری ازاین جوانان بهمان طرز قدیم عادت دارند وبیهوده مصراع‌ها را بلند وکوتاه میکنند. »

ابوالقاسم جنتی عطائی
مهرماه ۱۳۳۴ سپتامبر ۱۹۵۵



یادداشت :

نیما در شب شانزدهم دیماه ۱۳۳۸ خورشیدی برابر باششم ژانویه ۱۹۵۹ میلادی درشمیران : تجریش، کوچهٔ فردوسی، درخانه‌ایکه پس از سالها تلاش ساخته بود. ببیماری ذات‌الریه چشم ازجهان فروبست.

افسانه[1]

پیشگـاه استاد « نظام وفا »
تقدیم میکنم:
هرچند که میدانم این منظومه
هدیه‌ی نـاچیزیست ، اما او اهالـی
کوهستان‌را بسادگی وصداقتشان‌خواهد
بخشید .

نیما یوشیج
دیماه ۱۳۰۱

درسب تیره ، دیوانه‌یی کاو
دل برنگی گریزان سپرده ،
در دره‌ی سرد وخلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده

میکند داستانی غم‌آور .

در میان بس آشفته مانده ،
قصه‌ی دانه‌اش هست ودامی .
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته‌دارد پیامی .

داستان از خیالی پریشان :

ـ « ای دل من، دل‌من، دل‌من !

۱- بفرمان شهرت « افسانه » ، ترتیب‌زمانی درج اشعار دراین مجموعه بهم خورده است.

بینوا ، مضطرا ، قابل من !
باهمه خوبی وقدر ودعوی
ازتو آخرچه شد حاصل من،

جز سرشکی برخساره‌ی غم ؟ ...

آخر ـ ای بینوا دل! ـ چه‌دیدی
که ره رستگاری بریدی ؟
مرغ هرزه درایی ، که برهر
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده ؟...

میتوانستی ای دل ، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه ،
آنچه دیدی، زخود دیدی وبس
هر دمی یك ره ویك بهانه ،

تا تو ـ ای مست! ـ بامن ستیزی،

تا بسرمستی وغمگساری
با « فسانه » کنی دوستاری .
عالمی دایم از وی گریزد ،
باتو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو . »

افسانه : ـ «مبتلایی که مانند‌ی او
کس دراین راه لغزان ندیده.

آه ! دیری است کاین قصه‌گویند :
از برشاخه مرغی پریده

مانده برجای ازاو آشیانه .

لیک این آشیانها سراسر
برکف بادها اندر آیند .
رهروان اندر این‌راه هستند
کاندر این غم، بغم میسرایند ...

او یکی نیز ازرهروان بود.

در براین خرابه مغاره ،
وین بلند آسمان وستاره ،
سالها باهم افسرده بودید
وز حوادث بدل پاره پاره ،

او ترا بوسه میزد، تو اورا » ...

عاشق : ـ «سالها باهم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگانی .
لیک موجی‌که آشفته میرفت
بودش ازتو بلب داستانی .

میزدت لب، درآن موج، لبخند .»

افسانه : « من برآن موج آشفته‌دیدم
یکه تازی سراسیمه .»

ـ « اما

عاشق :

من سوی گلعذاری رسیدم
درهمش گیسوان چون معما ،
همچنان گردبادی مشوش . »

افسانه : « من دراین لحظه، ازراه پنهان
نقش میبستم از او برآبی . »

عاشق : «آه ! من بوسه میدادم ازدور
بر رخ اوبخوابی ، ـ چه‌خوابی ! ـ
باچه تصویرهای فسونگر !

ای فسانه، فسانه، فسانه !
ای خدنگ ترا من نشانه !
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه !
بامن سوخته در چه کاری ؟

چیستی؟ ـ ای نهان ازنظرها !
ای نشسته سر رهگذرها !
از پسرها همه ناله برلب،
ناله‌ی توهمه ازپدرها ! ـ
توکه‌یی ؟ مادرت‌که ؟ پدرکه ...

جون زگهواره بیرونم آورد
مادرم، سرگذشت تو میگفت ؛
برمن از رنگ ورری تو میزد،
دیده ازجذبه‌های تو میخفت .

میشدم بیهش و محو ومفتون .

رفته رفته‌که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه ،
هر زمانی‌که شب در رسیدی ،
برلب چشمه و رودخانه
درنهان، بانگ تو میشنیدم ...

ای فسانه! ـ مگر تو نبودی
آن زمانیکه من درصحاری ،
میدویدم چو دیوانه، تنها
داشتم زاری واشکباری ،
تومرا اشکها میستردی ؟

آن‌زمانیکه‌من، مست‌گشته ،
زلفها میفشاندم برباد ؛
تونبودی مگرکه ، همآهنگ
میشدی بامن زار وناشاد ،
میزدی برزمین آسمانرا ؟

در برگوسفندان ، شبی تار
بودم افتاده من، زرد وبیمار ؛
تو نبودی مگر آن‌هیولا ،
ـ آن سیاه مهیب شرربار ـ
که‌کشیدم زبیم تو فریاد ؟

دم ،که لبخنده‌های بهاران
بود باسبزه‌ی جویباران ،
از برپرتو ماه تابان ،

در بن صخره‌ی کوهساران ،
هر کجا ، بزم ورزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله میزد .
بر رخ سبزه، شب ژاله میرد .
روی آن ماه، ازگرمی عشق ،
چون گل نار تبخاله میزد .
مینوشتی توهم سرگذشتی ...

سرگذشت منی- ای فسانه ! ـ
که پریشانی و غمگساری ؟
یادل من بتشویش بسته ؟
یاکه دو دیده‌ی اشکباری ؟
یاکه شیطان رانده زهرجای؟

قلب پرگیرودار منی تو
که چنین ناشناسی وگمنام ؟
یاسرشت منی ،که نگشتی
در پی رونق وشهرت و نام ؟
یا توبختی که ازمن گریزی ؟

هرکس، ازجانب خود ترا راند
بی‌خبرکه تویی جاودانه .
توکه‌یی؟ - ای زهرجای رانده ! ـ
بامنت بوده ره ، دوستانه ؟
قطره‌ی اشکی آیا تو، یاغم؟
یاد دارم شبی ماهتابی

بر سر کوه «بوین[1]» نشسته ،
دیده از سوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رسته ،

باد سردی دمید از برکوه
گفت بامن که :

ـ « ای طفل محزون !
ازچه از خانه‌ی خود جدائی؟
چیست گمگشته‌ی تو دراین جای ؟
طفل ! ـگل‌کرده با دلربائی
«کرگویجی[2]» درین دره‌ی تنگ » ...
چنگ درزلف من زد چوشانه ،
نرم و آهسته و دوستانه
بامن خسته‌ی بینوا داشت
بازی وشوخی بچگانه ...

ای فسانه ! توآن بادسردی ؟

ای بسا خنده‌هاکه زدی تو
برخوشی و بدی گل من .
ای بساکامدی اشك ریزان
برمن و بردل وحاصل من .
توددی ، یاکه‌رویی پریوار ؟
ناشناسا! ـکه هستی‌که هرجا
بامن بینوا بوده‌یی تو ؟

۱ـ کوهی است میان نور وکجور درمازندران.
۲ـ « Korguevidji » بـرگهای ماهوتی سبزرنك مایل بخاکستری کـه گلهای زرد دارد.

هر زمانم کشیده در آغوش ،
بیهشی من افزوده‌یی تو ؟
ای فسانه ! ـ بگو، پاسخم ده !» ...

افسانه : « بس‌کن از پرسش ـ ای سوخته دل ! ـ
بس‌که گفتی دلم ساختی خون.
باورم شدکه ازغصه مستی .
هرکه راغم فزون ،گفته افزون!
عاشقا ! ـ تومرا میشناسی :

ازدل بی‌هیاهو نهفته ،
من یك آواره‌ی آسمانم .
وز زمان وزمین بازمانده ،
هرچه هستم ، برعاشقانم :
آنچه گویی منم، و آنچه خواهی .

من وجودی‌کهن کار هستم ،
خوانده‌ی بی‌کسان گرفتار .
بچه‌ها را بمن، مادر پیر
بیم ولرزه دهد،درشب تار.
من یکی قصه‌ام بی سروبن !»

عاشق : ـ « تویکی قصه‌یی ؟ »
افسانه : ـ
ـ « آری آری
قصه‌ی عاشق بیقراری .
ناامیدی ، پر ازاضطرابی
که باندوه وشب زنده‌داری
سالها درغم و انزوا زیست .

قصه‌ی عاشقی پر زبیمم
گر مهیبم چو دیو صحاری ؛
ورمرا پیرزن روستایی
غول خواند زآدم فراری ،

زاده‌ی اضطراب جهانم .

یك زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من .
چشمها پر زآشوب کرده ،
یکه افسونگری بوده‌ام من .

آمدم برمزاری نشسته

چنگ سازنده‌ی‌من بدستی ،
دست دیگر یکی جام باده .
نغمه‌یی‌ساز ناکرده، سرمست،
شد زچشم سیاهم ،گشاده

قطره قطره سرشك پر ازخون

درهمین لحظه، تاریك میشد
درافق، صورت ابرخونین .
درمیان زمین و فلك بود
اختلاط صداهای سنگین .

دود از این خیمه میرفت بالا

خواب آمدمرا دیدگان بست
جام وچنگم فتادند ازدست
چنگ پاره شد وجام بشکست ،
من زدست دل ودل زمن رست،

رفتم و دیگرم تو ندیدی .

ای بسا وحشت انگیز شبها
کزپس ابرها شد پدیدار
قامتی‌که ندانستی‌اش کیست ،
باصدایی حزین و دل‌آزار
نام من در بن گوش تو‌گفت ...

عاشقا ! من همان ناشناسم
آن صدایم‌که ازدل برآید .
صورت مردگان جهانم .
یك دمم‌که چو برقی سرآید.
قطره‌ی‌گرم چشمی ترم من .

چه درآن‌کوهها داشت میساخت
دست مردم، بیالوده درگل ؟
لیك افسوس !ـ ازآن لحظه دیگر
ساکنین رانشد هیچ حاصل.
سالها طی شدند ازپس هم...

یك گوزن فراری در آنجا
شاخه‌یی را زبرگش تهی‌کرد ...
گشت پیدا صداهای دیگر...
شکل مخروطی‌خانه‌یی فرد..
گله‌ای چند بز درچراگاه ...

بعداز آن، مردچوپان پیری
اندر آن تنگناجست خانه .
قصه‌یی‌گشت پیدا، که درآن
بودگم هر سراغ و نشانه ،
کرد ازمن درین راه معنی...

کی دلی باخبر بود ازاین راز
که، برآن جغد هم خواند عمناك ؟
ریخت آن خانه‌ی شوق‌ازهم،
چون نه‌جز نقش آن ماند برخاك ،
هرچه، بگریست- جزچشم شیطان!»

عاشق : - «ای فسانه! خسانند آنان
که فروبسته‌ره را بگلزار.
خس، بصدسال توفان تنالد .
گل، زیك تند بادست بیمار.
تو مپوشان سخنهاکه داری...

توبگو بازبان دل خود،
- هیچکس‌گوی نپسندد آنرا ! -
میتوان حیله‌ها راند درکار ،
عیب باشد ولی نکته دانرا
نکته‌پوشی پی‌حرف مردم .

این، زبان دل‌افسردگان است ،
نه زبان پی‌نام خیزان ،
گوی در دل نگیردکسش هیچ.
ماکه دراین جهانیم سوزان
حرف خودرا بگیریم دنبال :

کی درآن‌کلبه‌های دگر بود؟»

افسانه : - « هیچکس جزمن - ای‌عاشق مست !
دیدی آن شور وبشنیدی آن بانگ
ازبن بامهایی که بشکست،
روی دیوارهایی‌که ماندند...

دریکی کلبه‌ی خرد چوبین ،
طرف ویرانه‌یی، (یادداری؟)
که یکی پیرزن روستایی
پنبه میرشت ومیکرد زاری ،

خامشی بود وتاریکی شب ...

باد سرد ازبرون نعره میزد .
آتش اندر دل کلبه میسوخت.
دختری ناگه از در درآمد
که همیگفت وبر سرهمیکوفت:

ـ «ای‌دل‌من، دل‌من، دل‌من!»

آه ازقلب خسته برآورد .
دربر مادر افتاد وشد سرد ..
این چنین دختر بیدلی را
هیچ‌دانی چه‌زار وزبون‌کرد؟

عشق فانی‌کننده، ـ منم عشق!

حاصل زندگانی منم، من!
روشنی جهانی منم ، من !
من، فسانه ، دل عاشقانم ،
گربودجسم وجانی، منم‌ـ من!

من‌گل عشقم وزاده‌ی اشك !

یاد میآوری آن خرابه ،
آن‌شب وجنگل «آلیو[1]» را
که تو[2] ازکهنه‌ها میشمردی

۱ـ Alyo جنگلی است درکجور.

میزدی بوسه خوبان نورا ؟ـ

زان زمانها مرادوست بودی !

عاشق : ـ «آن زمانها، که ازآن بهره ماند

همچنان‌کز سواری غباری...

افسانه : ـ « تندخیزی‌که ، ره‌شد پس از او

جای خالی نمای سواری

طعمه‌ی این بیابان موحش...»

عاشق : « لیك درخنده‌اش ، آن نگارین ،

مست میخواند وسرمست میرفت .

تاشناسد حریفش بمستی ،

جام هرجای بردست میرفت .

چه شبی! ماه خندان، چمن نرم !»

افسانه : ـ «آه، عاشق!ـ سحر بود آندم .

سینه‌ی آسمان باز و روشن .

شد زره‌کاروان طربناك

جرسش را بجاماند شیون .

آتشش را اجاقی‌که شد سرد .»

عاشق : ـ «کوهها راست استاده بودند.

دره‌ها همچو دزدان خمیده . »

افسانه : «آری ـ ای عاشق! افتاده بودند

دل زکف دادگان، وارمیده ؛

(داستانیم ازآنجا است بریاد:)

هرکجا فتنه بود وشب وکین،

مردمی، مردمی‌کرده تابود

بر سرکوههای « کپاچین » [۱]
نقطه‌ای سوخت دزپیکر دود،
طفل بیتابی آمد بدنیا...

تابهم یار ودمساز باشیم،
نکته‌ها آمد ازقصه کوتاه .
اندر آن‌گوشه ، چوپان زنی ، زود
ناف از شیرخواری برید . »

عاشق : ـ « آه !
چه زمانی، چه دلکش زمانی !

قصه‌ی شادمان دلی بود ،
بازآمد سوی‌خانه‌ی دل ...»

افسانه : ـ «عاشقا! جغدگو بود، و بودش
آشنایی بویرانه‌ی دل . »

عاشق : ـ « آری افسانه! یك جغد غمناك .
هردم امشب ، ازآنان‌که بودند
یاد میآورد جغد باطل،
ایستاده است، استاده‌گویی
آن‌نگارین بویران « ناتل» [۲]

دست بردست وبا چشم نمناك . »

افسانه : ـ «آمده ازمزار مقدس [۳]
عاشقا ! ـ راه درمان بجوید»

عاشق : ـ «آمده بازبانی که دارد

۱ـ کوهی‌است در «یوش».
۲ـ خرابه‌ی شهری قدیمی نزدیك آمل.
۳ـ منظور امامزاده «ساریك » است .

قصه‌ی رفتگان را بگوید.
زندگان را بیابد دراین غم.»

افسانه : ـ «آمده تا بدست آورد باز،
عاشق! ـ آنراکه برجا نهاده است.
لیك چه سود، کاندر بیابان
هول‌را باز دندان‌گشاده‌است.
باید این جام گردد شکسته.

به‌که ـ ای نقشبند فسونکار! ـ
نقش دیگر برآری‌که شاید،
اندر این‌پرده، در نقشبندی
بیش ازین نزغمت غم فزاید.
جلوه‌گیرد سپید، ازسیاهی.

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش
بود روزی بدانگونه کامروز.
نکته اینست، دریاب فرصت،
گنج درخانه، دل رنج اندوز
ازچه؟ ـ آیاچمن دلربانیست؟

آن زمانی‌که امرود وحشی
سایه افکنده آرام برسنگ،
کاکلیها درآن جنگل دور
میسرایند با هم هماهنگ
که یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها رابنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد.

جنگل وکوه در رستخیز است،
عالم از تیره‌روئی درآمد
چهره بگشاد وچون برق خندید .
توده‌ی برف بشکافت ازهم.
قله‌ی کوه شد یکسر ابلق.
مردچوپان درآمد ز دخمه
خنده‌زدشادمان وموفق
که دگر وقت سبزه‌چرانی است.
عاشقا ! ـ خیزکامد بهاران
چشمه‌ی کوچك ازکوه جوشید ،
گل بصحرا درآمد چو آتش ،
رود تیره چوتوفان خروشید،
دشت ازگل شده هفت رنگه .
آن پرنده پی‌لانه سازی
برسر شاخه‌ها میسراید ،
خار وخاشاك دارد بمنقار،
شاخه‌ی سبز هرلحظه زاید
بچگانی همه خرد و زیبا . »

عاشق : ـ « در « سریها»[1] براه « ورازون »[2]
گرگ، دزدیده سرمینماید» .

افسانه : ـ عاشق! ـ اینها چه‌حرفی است؟ ـ اکنون
گرگ (کاودیری آنجا نپاید،)
ازبهار است آنگونه رقصان.

۱ـ Sereyha نام کوهی است.
۲ـ دهکده‌یی است درکجور .

آفتاب طلایی بتابید
برسر ژاله‌ای صبحگاهی .
ژاله‌ها دانه دانه درخشند
همچو الماس ، ودرآب ماهی
برسر موجها زد معلق .

توهم ـ ای بینوا! ـ شاد بخرام
که زهرسو نشاط بهاراست ،
که بهرجا زمانه برقص است؟
تابکی دیده‌ات‌اشکبار است؟
بوسه‌یی زن، که دوران رونده‌است.

دور گردون گذشته زخاطر.
روی دامان این‌کوه ، بنگر
بره‌های سفید وسیه را ؛
نغمه‌ی زنگها را ،که یکسر
چون دل عاشق، آوازخوان‌اند .

برسر سبزه‌ی «بیشل[1]»، اینك
نازنینی است خندان نشسته،
ازهمه رنگ، گلهای کوچك
گردآورده و دسته بسته
تا کند هدیه‌ی عشقبازان .

همتی کن‌که دزدیده ، او را
هردمی جانب‌تونگاهی است

۱ـ Bichel ـ جلکه‌یی درسر راه «پیش‌اوز» که طوایف «اوزیج» و«یوشیج» درآنجا برای زمستان‌گوسفندان خود علف دستی تهیه میکنند .

عاشقا ! ـ گریه دوست داری ،
اینك اورا دوچشم سیاهی است
که زغوغای دل غصه‌گوی است .»

عاشق : ـ «رو ، ـ فسانه! ـ که اینها فریب است .
دل زوصل وخوشی بی‌نصیب است .
دیدن وسوزش وشادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است!
بی‌خبر شاد وبینا فسرده‌است !

خنده‌یی ناشکفت ازگل من،
که زباران زهری نشدتر !
من ببازار کالافروشان
داده‌ام هرچه را، دربرابر
شادی روز گمگشته‌یی را ...

ای دریغا ! دریغا! دریغا !
ازگذشته چویاد آورم من،
چشم بیند، ولی خیره‌خیره .
پر زحیرانی وناگواری .

ناشناسی دلم برد وگمشد ،
من پی‌دل کنون بی‌قرارم .
لیکن ازمستی باده‌ی دوش ،
میروم سرگران وخمارم.
جرعه‌یی بایدم، تارهم من »

افسانه : ـ «که زنو قطره‌یی چند ریزی ؟
بینوا عاشقا ! » .

عاشق : ـ ـ گرنریزم
دل چگونه تواند رهیدن ؟

چون توانم‌که دلشاد خیزم
تا ببینم بروی بهاران ؟ »

افسانه : - «حالیا تو بیا و رها کن
اول و آخر زندگانی .
وزگذشته میاور دگر یاد
که بدینها نیرزد جهانی
که زبون دل خود شوی تو .»

عاشق : - لیك افسوس ! چون مارم این درد
میگزد بند هر بند جانرا .
پیچم از درد برخود چو چوماران ،
تنگ‌کرده بتن استخوان را.
چون فریبم دراینحال کان هست؟.

قلب من نامه‌ی آسمانها است.
مدفن آرزوها وجانها است .
ظاهرش خنده‌های زمانه ،
باطن آن سرشك نهان‌ها است.
چون رها دارمش؟ - چون گریزم؟

همرها! - بازآمد سیاهی ،
می‌برندم به‌خواهی نخواهی .
میدرخشد ستاره بدانسان
که یکی شعله‌رو درتباهی .
میکشد باد محکم غریوی !

زیرآن تپه‌ها که نهان است،
حالیا روبه آواز خوان است.

کوه وجنگل بدان ماند اینجا ،
که نمایشگه روبهان است.
هرپرنده بیك شاخه درخواب .»

افسانه : ـ « هرپرنده بکنجی فشرده ،
شب دل عاشقی مست خورده .» ...

عاشق : ـ « خسته این خاکدان ـ ای فسانه ! ـ
چشمها بسته خوابش ببرده .
باخیال دگر رفته ازهوش ...
بگذر ازمن ، رهاکن دلم را
که بسی خواب آشفته دیده‌است .
عاشق وعشق ومعشوق وعالم ،
آنچه دیده ، همه‌خفته دیده است،
عاشقم ، خفته‌ام ، غافلم من !
گل، بجامه درون پر زناز است.
بلبل شیفته ،چاره‌ساز است .
رخ نتابیده ، ناکام پژمرد.
بازگو ! ـ این‌چه غوغا، چه‌راز است ؟
یك دم واینهمه کشمکشها !
واگذار ـ ای فسانه! ـ که پرسم
زین ستاره هزاران حکایت
که : چگونه شکفت آن‌گل سرخ ؟
چه شد؟ ـ اکنون چه‌دارد شکایت ؟
وزدم بادها ؛ چون بپژمرد ؟
آنچه من دیده‌ام خواب بوده ،

نقش یا بررخ آب بوده .
عشق، هذیان بیماری‌یی بود ،
یاخمار میی ناب بوده .
همرها ! ـ این‌چه هنگامه‌یی بود ؟

برسر ساحل خلوتی ، ما
میدویدیم و خوشحال بودیم.
با نفسهای صبحی طربناك
نغمه‌های طرب میسرودیم .
نه غم روزگار جدایی .

کوچ میکرد با ماقبیله .
ما ، شماله[1] بکف، دربرهم.
کوهها، پهلوانان خودسر ،
سر برافراشته روی درهم.
گله‌ی ها ، همه رفته ازپیش .

تادم صبح میسوخت آتش.
باد ، فرسوده میرفت ومیخواند .
مثل اینکه، درآن دره‌ی تنگ،
عده‌یی رفته، یك‌عده مینماند
زیر دیوار، از سرو وشمشاد .

آه، افسانه! ـ درمن؛ بهشتی است
همچو ویرانه‌یی در برمن :
آبش از چشمه‌ی چشم نمناك؛

---

۱ ـ چوب «کراد» که میسوزد ، وگالش‌ها ازآن مشعل میسازند.

خاکش، از مشت خاکسترمن،
تا نبینی بصورت خموشم .
من بسی دیده‌ام صبح روشن،
گل بلبخند وجنگل سترده .
بس شبان اندر اوماه غمگین ،
کاروان را جرسها فسرده ،
پای من خسته، اندر بیابان .
دیده‌ام روی بیمار ناکان
با چراغی‌که خاموش میشد،
چون یکی داغ دل دیده محراب
ناله‌یی را نهان‌گوش میشد.
شکل دیوار، سنگین وخاموش.
درهم افتاد دندانه‌ی‌کوه .
سیل برداشت ناگاه فریاد.
فاخته‌کرد گم آشیانه
ماند «توکا[1]» بویرانه آباد،
رفته ازیادش اندیشه‌ی جفت ...
که تواند مرا دوست دارد
وندر آن بهره‌ی خود نجوید؟ـ
هرکس از بهرخوددرتکاپو است،
کس نچیند گلی‌که نبوید .
عشق بی‌حظ وحاصل، خیالی است!
آنکه پشمینه پوشید دیری،

۱ـ مرغیست شبیه سار.

نغمه‌ها زد همه جاودانه ، ـ
عاشق زندگانی خود بود
بی‌خبر ، درلباس فسانه
خویشتن را فریبی همیداد !

خنده زد عقل زیرك براین حرف
که : « ازپی این‌جهان هم جهانی است . »
آدمی ـ زاده‌ی خاك ناچیز ،ـ
بسته‌ی عشقهای نهانی است ،
عشوه‌ی زندگانی است این حرف .

بار رنجی بسربار صد رنج ،
ـ خواهی ارنکته‌یی بشنوی راست ـ
محو شد جسم رنجور زاری ،
ماند از اوزبانی که‌گویا است
تا دهد شرح عشق دگرسان .

حافظا ـ این‌چه‌کیدو دروغیست
کز زبان‌می‌وجام‌وساقی است؟
نالی ار تا ابد ، باورم نیست
که برآن عشق بازی‌که باقی است :
من بر آن عاشقم‌که رونده است !

درشگفتم! ـ من وتوکه هستیم ؟
وزکدامین خم کهنه مستیم؟
ای بسا قیدها که شکستیم ،
باز ازقید و همی نرستیم !
بی‌خبر خنده زن، بیهده نال.

ای فسانه!ــ رهاکن دراشکم
کاتشی شعله زد جان من‌سوخت.
گریه را اختیاری نمانده است ،
من چه‌سازم؟ ــ جزاینم نیاموخت
هرزه گردی دل، نغمه‌ی روح .

افسانه : ـ «عاشق! ـ اینها سخنهای نو بود؟
چه بسی حرفها میتوان زد !
میتوان چون‌یکی تکه‌ی دود
نقش تردید درآسمان زد،
میتوان چون شبی ماند خاموش .

میتوان چون غلامان، بطاعت
شنوا بود وفرمانبر ، ـ اما
عشق هرلحظه پرواز جوید ،
فکر هرروز بیند معما ،
و آدمیزاده دراین کشاکش .

لیك یك نکته هست و نه جزاین :
ما شریك همیم اندر این کار ،
صداگر نقش ازدل برآید ،
سایه آنگونه افتد بدیوار
که ببینند وجویند مردم .

خیز اینك دراین زه ،که مارا
خبر از رفتگان نیست دردست.
شادی آورده ، باهم توانیم
نقش دیگر براین داستان بست .
(زشت وزیبا ، نشانی‌که از ماست)

تومرا خواهی و من ترا نیز،
این چه‌کبرو چه شوخی، چه‌نازی است ؟
به دوپا رانی، از دست خوانی ،
بامن آیا ترا قصدبازی است؟
تومرا سر بسرمی‌گذاری ؟

ای‌گل نوشکفته ! - اگرچند
زودگشتی زبون و فسرده ،
از وفور جوانی چنینی :
هرچه کان زنده‌تر ، زودمرده .
باچنین زنده من‌کار دارم.

میزدم من در این کهنه‌گیتی
بردل زندگان دایماً دست .
درازین باغ اکنون‌گشادند
که دراز خارزران بسی هست.
شدبهار تو باتو پدیدار .

نوگل من؟ ـ گلی ،گرچه پنهان
دربن شاخه‌ی خارزاری .
عاشق تو، ترا بازیابد
سازد ازعشق تو بیقراری ؛
هر پرنده، ترا آشنا نیست .

بلبل بینوا زی توآید .
عاشق مبتلا زی توآید.
طینت توهمه ماجرائی است ،
طالب ماجرا زی توآید.
تو ، تسلی ده عاشقانی !».

عاشق : ـ «ای فسانه ! مرا آرزو نیست
که بچینندم و دوست دارند ...
زاده‌ی کوهم ، آورده‌ی ابر،
به‌که بر سبزه‌ام واگذارند ،
با بهاری‌که هستم درآغوش .

کس نخواهم زند بردلم دست،
که دلم آشیان دلی هست.
ز آشیانم اگر حاصلی نیست،
من برآنم کز آن حاصلی هست،
به‌فریب وخیالی منم خوش !» .

افسانه: ـ « عاشق! ـ ازهر فریبنده ،کان هست،
یك فریب دلاویزتر ، من !
کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،
یك دروغ کهن خیزتر ، من!
رانده‌ی عاقلان ، خوانده‌ی تو، ـ
کرده درخلوت کوه منزل .»

عاشق: ـ « همچومن .»

افسانه : ـ « چون تو از دردخاموش .
بگذرانم ز چشم آنچه بینم .»

عاشق : ـ « تا نیابی دلی راهمه‌خوش » .

افسانه : ـ ـ « دردش افتاده اندر رگ وپوست ...
عاشقا ! ـ باهمه این سخنها
بمحك آمدت تکه‌ی زر .
چه خوشی؟ ـ چه زبانی، ـ چه‌مقصود ؟ ـ

گردد این شاخه یک‌روز بی بر
لیك سیراب ازاین جوی اکنون .

یك حقیقت فقط هست برجا :
- آنچنانیکه بایست، بودن!
یك فریب است ره جسته هرجا:
- چشمها بسته، بایست بودن !
ما چنانیم لیکن ،که هستیم ! » .

عاشق: - «آه افسانه ! - حرفی‌است این راست.
گر فریبی ز ما خاست، مائیم .
روزگاری اگر فرصتی ماند
بیش ازاین باهم اندرصفائیم ،
همدل و همزبان تو همآهنگ

تو دروغی ، دروغی دلاویز
توغمی، یك غم سخت زیبا .
بی‌بها مانده عشق و دل من.
میسپارم بتو، عشق ودل را
که تو خود رابمن واگذاری .

ای دروغ ! - ای‌غم ! - ای‌نیك وبد، تو!
چه‌کست گفت ازجای برخیز ؟
چه‌کست گفت زین ره بیکسو،
همچوگل بر سرشاخه‌آویز ،
همچو مهتاب درصحنه‌ی باغ ؟

ای دل عاشقان ! - ای فسانه!
ای زده نقشها برزمانه !

ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه‌های همه جاودانه ،

بوسه بوسه لب عاشقانرا !

درپس ابرهایم نهان‌دار ،
تاصدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ درآسمانها ،
کس نخواهد ز من این نوشته

جز بدل عاشق بیقراری .

اشك من ریز برگونه‌ی او .
ناله‌ام در دل وی بپاکن .
روح گمنامم آنجا فرود آر
که برآید از آنجای شیون ،

آتش‌آشفته خیزد ز دلها .

هان ! بپیش آی ازین دره‌ی تنگ
که بهین خوابگاه شبانهاست ،
که‌کسی را نه راهی برآن است ، ـ
تا درا ینجا که‌هرچیز تنهاست

بسرائیم دلتنگ باهم » ...

دیماه ـ ۱۳۰۱

اینك : « قصهٔ رنگ پریده »

قصهٔ رنگ پریده

« برای دلهای خونین »

گوش کن ، میخواهم کمی ازمصائب
خودم را برای توشرح بدهم ...

من ندانم باکه گویم شرح درد:
قصهٔ رنگ پریده، خون سرد .
هر که بامن همره وپیمانه شد،
عاقبت شیدا دل وديوانه شد .
قصه‌ام عشاق را دلخون کند،
عاقبت خواننده رامجنون کند.
آتش‌عشق‌است وگیرد در کسی،
کاو زسوز عشق می‌سوزد بسی.
قصه‌ای دارم من‌ازیاران خویش .
قصه‌ای ازبخت وازدوران خویش.
یاد می‌آید مرا کز کودکی
همره من،بوده همواره یکی.
قصه‌ای دارم ازاین همراه‌خود،
همره‌خوش ظاهر بدخواه خود.
اومرا همراه بودی هردمی ،
سیرها می‌کردم اندرعالمی .
یك نگارستانم آمد درنظر،
اندر اوهر گونه حسن وزیب وفر.
هرنگاری راجمالی خاص‌بود ،
یك‌صفت، یك‌غمزه ویك‌رنگ سود،
هریکی محنت زدا، خاطر نواز،
شیوهٔ جلوه‌گری راکرده ساز،
هریکی بایك کرشمه، یك‌هنر

هوش بردی وشکیبائی زسر.
هرنگاری رابدست اندرکمند،
می‌کشیدی هرکه افتادی به‌بند.
بهرایشان عالمی‌گرد آمده ،
محو گشته، عاشق وحیرت زده ...
من‌که دراین حلقه بودم بیقرار ،
عاقبت‌کردم نگاری اختیار.
مهر اوبسرشت بابنیاد من ...
کودکی شدمحو. بگذشت آن زمن.
رفت ازمن طاقت وصبر وقرار ،
باز می‌جستم همیشه وصل یار .
هرکجا بودم، بهرجا می‌شدم ،
بودآن همراه دیرین‌درپیم.
من نمی‌دانستم این همراه‌کیست ،
قصدش ازهمراهی درکار چیست.
بس‌که دیدم نیکی ویاری او،
کارسازی ومددکاری او ،
گفتم: ای‌غافل بباید جست‌او .
هرکه باشد دوستارتست او،
شادی تو ازمددکاری اوست،
بازپرس ازحال این دیرینه دوست.
گفتمش: «ای نازنین یارنکو ،
همرها، توچه‌کسی ؟ آخر بگو؟

کیستی؟ چه‌نام‌داری؟ » گفت: عشق.
ـ چیستی که بیقراری؟ گفت: عشق.
گفت: چونی؟ حال توچون است؟ من،
گفتمش: روی تو بزایدمحن.
ـ توکجائی؟ من‌خوشم؟ـ گفتم: «خوشی،
خوب صورت، خوب‌سیرت، دلکشی!
به‌به ازکردار ورفتار خوشت!
به‌به ازاین جلوه‌های دلکشت!
بی‌تو یك‌لحظه نخواهم زندگی،
خیر بینی، باش در پایندگی!
بازآی وره نما، درپیش‌رو
که منم آماده ومفتون تو.»
در ره‌افتاد ومن از دنبال وی
شادمیرفتم، بدی‌نی، بیم‌نی.
درپی اوسیرها کردم بسی؛
ازهمه دور ونمی‌دیدم کسی...
چونکه درمن سوز اوتأثیر کرد:
عالمی درنزد من تغییر کرد.
عشق‌کاول صورتی نیکوی داشت،
بس بدیها عاقبت درخوی داشت.
روز درد وروزناکامی رسید،
عشق خوش‌ظاهر مرا درغم کشید.
ناگهان‌دیدم خطا کردم، خطا،
که بدو کردم زخامی اقتفا!
(آدم کم تجربهٔ ظاهر پرست
زآفت وشر زمان هرگز نرست.)
من زخامی عشق‌راخوردم فریب
که شدم ازشادمانی بی‌نصیب!..

در پشیمانی سرآمد روزگار.
یك‌شبی تنها بدم درکوهسار.
سر بزانوی تفکر برده‌پیش،
مجو گشته درپریشانی خویش،
زار می‌نالیدم ازخامی خود،
درنخستین‌درد وناکامی خود،

که: چرا بی‌تجربه بی‌معرفت،
بی‌تامل، بی‌خبر، بی‌مشورت،
من که‌هیچ ازخوی اونشناختم،
ازچه آخر جانب اوتاختم..!
دیدم ازافسوس وناله نیست‌سود:
درد را بایدیکی چاره نمود.
چاره می‌جستم که تاگردم رها،
زان جهان درد وطوفان بلا.
سعی می‌کردم بهرحیله شود،
چارهٔ این‌عشق بدپیله شود.
عشق‌کز اول مرا درحکم بود،
آنچه میگفتم، بکن، آن مینمود،
من ندانستم چه شدکان روزگار
اندك‌اندك برد ازمن اختیار.
هرچه‌کردم که از اوگردم رها،
درنهان میگفت بامن این ندا:
«بایدت جوئی همیشه وصل او
که فکنده است اوترادرجستجو.
ترك آن‌زیبا رخ فرخنده‌حال
ازمحال است، ازمحال است ازمحال.»
ـ گفتم: «ای یارمن شوریده سر،
سوختم درمحنت ودرد وخطر!
درمیان آتشم‌آورده‌ای،
این چه‌کاراست، اینکه بامن‌کرده‌ای؟
چند داری‌جان من دربند! چند!
بگسل آخر ازمن بیچاره بند!»
هرچه‌کردم لابه وافغان وداد:
گوش بست وچشم را برهم نهاد.
یعنی: «ای بیچاره بایدسوختن،
نه‌بازادی سرور اندوختن.
بایدت داری‌سرتسلیم پیش
تا زسوز من‌بسوزی جان‌خویش.»

چون‌که دیدم سرنوشت خویش‌را،
تن بدادم تابسوزم دربلا!

(مبتلا راچیست چاره جزرضا ،
چون نیابد راه دفع ابتلا؟
این سزای است آن‌کسان خام را
که نیندیشند هیچ انجام را .)
سالها بگذشت ودربندم اسیر .
کومرا یك یاوری ! کو دستگیر !
می‌کشد هرلحظه‌ام دربند سخت ،
اوچه خواهد ازمن برگشته بخت.
ای دریغا روزگارم شدسیاه !
آه ازاین عشق قوی پی‌آه! آه!
کودکی‌کو؟ شادمانی‌ها چه‌شد !
تازگی‌ها ،کامرانی‌ها چه‌شد !
چه‌شد آن رنگ من وآن حال‌من !
محوشدآن اولین آمال من!
شد پریده رنگ من‌از رنج ودرد!
این منم : رنگ پریده ، خون‌سرد .

عشقم آخر در جهان بدنام‌کرد ،
آخرم رسوای خاص و عام‌کرد ،
وه! چه‌نیرنگ وچه افسون داشت او
که مرا باجلوه مفتون داشت او .
عاقبت آواره ام‌کرد ازدیار ،
نه مرا غمخواری ونه‌هیچ یار.
می فزاید دردو آسوده نیم .
چیست این هنگامه !آخر من‌کیم ..!
که‌شده مانندهٔ دیوانگان ،
می‌روم شیدا سروشیون‌کنان .
می‌روم هرجا ، بهرسو ،کو به‌کو ،
خودنمی دانم جه دارم جستجو .
سخت حیران میشوم درکارخود ،
که‌نمی‌دانم ره ورفتار خود .
خیره‌خیره گاه‌گریان میشوم ،
بیسبب گاهی‌گریزان می‌شوم ،
زشت آمد درنظرهاکار من ،
خلق نفرت دارد ازگفتار من .
دورگشتند از من‌آن یاران همه ،

چه شدند ایشان ! چه‌شد آن‌همهمه!..
چه‌شدآن یاری‌که از یاران من ،
خویش راخواندی زجانبازان من !
من‌شنیدم بودازآن انجمن
که ملامت گوبدند وضد من .
چه‌شدآن یارنکوئی‌کزصفا
دم‌زدی پیوسته بامن وز وفا !
گم‌شد از من ؛ گم‌شدم ازیاداو ،
ماند برجاقصهٔ بیداد او .
بیمروت یار من، ای بی‌وفا ،
بی‌سبب از من چرا گشتی جدا ؟
بیمروت ، این جفاهایت چراست ؟
یار ، آخـر آن وفاهایت کجاست ؟
چه‌شدآن‌یاری‌که بامن‌داشتی !
دعوی یك باطنی وآشتی !
چون مرا بیچاره‌وسرگشته‌دید
اندك اندك آشنائی را برید .
دیدمش ، گفتم : منم نشناخت او ،
بی‌تأمل ،رو زمن برتافت او !
دوستی این‌بودزابنای زمان ،
مرحبا برخوی یاران جهان !
مرحبا بر پایداری های‌خلق ،
دوستی خلق ویاری‌های خلق !..
بس‌که دیدم جور از یاران‌خود ،
وز سراسر مردم دوران خود ،
من شدم : رنگ پریده، خون‌سرد.
پس نشاید دوستی باخلق‌کرد .
وای برحال من بدبخت ! وای !
کس‌بدرد من مبادامبتلای !
عشق بامن‌گفت : « ازجاخیز ، هان ،
خلق را از درد بدبختی‌رهان . »
خواستم تاره نمایم‌خلق‌را ،
تازناکامی رهانم خلق را ،
می‌نمودم راهشان ، رفتارشان ،
منع می‌کردم من از پیکارشان ...

خلق صاحب فهم صاحب معرفت
عاقبت نشنید پندم ، عاقبت،
جمله می گفتنداو دیوانه است .
ـ گاه گفتند: او پی **افسانه** است .
ـ خلقم آخر بس ملامت‌ها نمود،
سرزنش ها و حقارت‌ها نمود !
باچنین هدیه مرا پاداش کرد .
هدیه ، آری ، هدیه‌ای ازرنج ودرد ،
که پریشانی من افزون نمود .
(خیرخواهی را چنین پاداش بود .)
عاقبت قدر مرانشناختند .
بی‌سبب آزرده از خود ساختند .
بیشتر آنکس که دانا می‌نمود،
نفرتش ازحق وحق آرنده بود.
(آدمی نزدیك خودراکی شناخت ،
دور را بشناخت ، سوی اوبتاخت .
آنکه کمتر قدر تو داند درست ،
درمیان خویش‌ونزدیکان‌تست .)
الغرض ، این مردم حق ناشناس
بس بدی‌کردند بیرون از قیاس ،
هدیه‌ها دادندم از دردومحن،
زان سراسر هدیهٔ جانسوز ،من ،
یادگاری ساختم باآه‌و درد ،
نام آن ، رنگ پریده، خون سرد.

مرحبا برعقل وبر کردار خلق!
مرحبا برطینت ورفتار خلق !
مرحبا برآدم نیکو نهاد ،
حیف ازاوئی که درعالم فتاد !
خوب پاداش مرادادند! خوب!
خوب دادعقل را دأدند ، خوب!
هدیه این‌بود ازخسان بی‌خرد...
(هرسری یك‌نوع حق رامیخرد.)
نورحق پیداست ،لیکن خلق کور،
کور راچه سودپیش چشم‌نور
ای دریغا ازدل پرسوزمن !

ای دریغا از من واز روزمن!
که بغفلت قسمتی بگذاشتم.
خلق راحق‌جوی می‌پنداشتم .
من چوآن شخصم که از بهرصدف
کرد عمر خود بهرآبی تلف.
کمتر اندرقوم عقل‌پاك هست،
خودپرست افزون بود ازحق‌پرست ...
خلق خصم حق ومن‌خواهان حق،
سخت نفرت‌کردم ازخصمان‌حق .
دور گردیدم ازاین‌قوم حسود،
عاشق حق را جزاین چاره چه‌بود ؟
عاشقم من برلقای روی‌دوست،
سیرمن همواره، هردم‌سوی‌اوست.
پس چراجویم‌محبت‌ازکسی
که‌تنفردارد ازخویم بسی؟
پس چرا گردم به‌گرد این‌خسان
که‌رسد زایشان مرا هردم زیان ؟
ای‌بساشراکه باشددربشر،
عاقل‌آن باشدکه بگریزد زشر .
آفت و شرخسان را چاره‌ساز
احتراز است، احترازاست، احتراز.
بندهٔ تنهائیم تا زنده‌ام،
گوشه‌ای دور از همه جوینده‌ام .
می‌کشد جان را هوای روی یار،
ازچه با غیرآورم سرروزگار.
من ندارم یار زین‌دونان‌کسی ،
سالها سربرده‌ام تنها بسی.
من‌یکی خونین دلم شوریده حال،
که شد آخرعشق جانم را وبال.
سخت دارم عزلت واندوه دوست،
گرچه دانم‌دشمن‌سخت من‌اوست.
من چنان گمنام وتنهاستم.
گوئیا یکباره ناپیداستم.
کس نخوانده است ایچ‌آثارمرا ،
نه‌شنیده است ایچ‌گفتار مرا ،

اولین بار است اینك، کانجمن
شمه‌ای می‌خواند ازاندوه من:
شرح عشق و شرح ناکامی ودرد،
قصهٔ رنگ پریده ، خون‌سرد.

من ازاین دونان شهرستان نیم ،
خاطر پردرد کوهستانیم ،
کز بدی بخت ، درشهر شما ،
روزگاری رفت وهستم مبتلا !
هرسری باعالم خاصی خوش‌است!
هرکرا یك‌چیز خوب‌ودلکش‌است.
من خوشم با زندگی‌کوهیان ،
چونکه عادت دارم ازطفلی‌بدان.
به‌به از آنجاکه ،آوای من است،
وز سراسر مردم شهر ایمن است!
اندر او نه شوکتی، نه‌زینتی
نه‌تقید، نه‌فریب وحیلتی
به‌به ازآن‌آتش شب‌های تار ،
درکنار گوسفند وکوهسار!
به‌به ازآن شورش وآن همهمه
که بیفتد گاهگاهی در رمه:
بانگ چوپانان ، صدای های های ،
بانگ‌زنگ‌گوسفندان، بانگ نای!..
زندگی در شهر فرساید مرا،
صحبت شهری بیازارد مرا .
خوب دیدم شهر وکار اهل شهر،
گفته‌ها و روزگار اهل شهر ،
صحبت شهری پرازعیب‌وضراست،
پر ز تقلید وپر ازکید وشراست.
شهر باشد منبع بس مفسده ،
بس بدی ، بس فتنه‌ها ، بس بیهده !
تاکه این‌وضع است درپایندگی ،
نیست هرگزشهرجای زندگی...
زین تمدن خلق درهم اوفتاد ،
آفرین بر وحشت اعصارباد .

جان‌فدای مردم‌جنگل نشین !
آفرین برساده لوحان ! آفرین
شهردردو محنتم افزون نمود .
این‌هم از عشق است، ای‌کاش‌اونبود !
من هراسانم‌بسی‌ازکار عشق ،
هرچه دیدم، دیدم ازکردارعشق.
او مرا نفرت بداد ازشهریان ...
وای برمن !کودیار و خانمان
خانهٔ من ، جنگل من ،کو !کجاست!
حالیا فرسنگ‌ها از من‌جداست !
بخت بدرا بین چه‌بامن میکند :
دورم‌ازدیرینه‌مسکن‌میکند ...
یك زمانم اندگی نگذاشت شاد ،
کس گرفتار چنین بختی مباد !

تازه ، دوران جوانی‌من است
که جهانی تجسم جانی من‌است .
هیچکس جزمن نباشد یار من ،
یارنیکو طینت غمخوار من .
باطن من‌خوب یاری بود اگر
اینهمه‌دروی نبودی‌شوروشر .
آخرای من ، توچه طالع داشتی !
یك زمانت نیست بابخت‌آشتی !
از چوتوشوریده آخر چیست سود ،
درزمانه‌کاش نقش‌تو نبود !
کیستی تو ! .. این سرپرشور چیست!
توچه‌هاجوئی دراین دوران زیست !
تو نداری تاب دردو سوختن ،
باز داری قصد درد اندوختن،
پس‌چودرد اندوختی، افغان‌کنی ،
خلق را زین حال خودحیران‌کنی .
چیست آخر ! .. این چنین‌شیداچرا!
این‌همه خواهان درد وماجرا !
چشم‌بگشای‌وبخود باز آی ، هان
که‌توئی نیز از شمارزندگان .
دائما تنهائی‌و آوارگی ،

دائما حیرانی و بیچارگی ،
دائما نالیدن و بگریستن ،
نیست ای غافل ، قرار زیستن .
حاصل عمر است شادی و خوشی ،
نه پریشان حالی و محنت کشی .
اندکی آسوده شو، بخرام شاد ،
چند خواهی عمر را برباد داد!
چند! چند آخر مصیبت بردنا:
لحظهٔ دیگر بباید رفتنا.
باچنین اوصاف و حالی که تراست،
گر ملامت‌ها کند خلقت رواست .
ای ملامت گو، بیا، وقت است، وقت ،
که ملامت دارد این شوریده بخت.
گرد آئید و تماشایش کنید ،
خنده‌ها برحال و روز او زنید .
او خرد گم کرده است و بیقرار،
ای سر شهری، ازاو پرهیزدار ،
رفت بیرون مصلحت ازدست او،
مثنوی این گفته‌های پست او.
او نداند رسم چه، آداب چیست ،
که چگونه بایدش باخلق زیست.
او نداند چیست این اوضاع شوم :
این مذاهب، این سیاست، وین رسوم.
او نداند هیچ وضع گفتگو،
چونکه حق راباشد اندرجستجو.

ای بسا کس راکه حاجت شدروا !
بخت بدرا ای بسا باشد دوا !
ای بسا بیچاره راکاندوه و درد
گردش ایام کم کم محو کرد !
جزمن شوریده راکه چاره نیست،
بایدم تازنده‌ام در دردزیست.
عاشقم من، عاشقم من، عاشقم،
عاشقی را لازم آید درد وغم.
راست گویند این که: من دیوانه‌ام،
دربی اوهام یا افسانه‌ام،
زانکه برضد جهان گویم سخن
یاجهان دیوانه باشد یاکه من...
بلکه ازدیوانگان هم بدترم :
زانکه مردم دیگر ومن دیگرم .

هرچه درعالم نظر می‌افکنم ،
خویش را درشور وشر می‌افکنم.
جنبش دریا، خروش آب‌ها،
پرتو مه، طلعت مهتاب‌ها ،
ریزش باران، سکوت دره‌ها،
پرش وحیرانی شب پره‌ها ،
نالهٔ جغدان وتاریکی کوه ،
های‌های آبشار باشکوه ،
بانگ مرغان وصدای بالشان،
چونکه میاندیشم ازاحوالشان :
گوئیا هستند بامن درسخن،
رازها گویند پردرد ومحن،
گوئیا هریك مرازخمی زنند،
گوئیا هریك مرا شیداکنند .
من ندانم چیست درعالم نهان
که مرا هرلحظه‌ای دارد زیان!
آخراین عالم‌همان ویرانه‌است
که شمارا مأمن است وخانه است:
پس‌چرا آرد شمارا خرمی،
بهرمن آرد همیشه مؤتمی!
آه! عالم، آتشم هردم زنی،
بی‌سبب بامن چه‌داری دشمنی!
من چه‌کردم باتو آخر، ای‌پلید،
دشمنی بی‌سبب هرگز که دید!
چشم، آخر چند دراو بنگری،
می نه‌بینی تومگر فتنه‌گری !
تیره شو، ای‌چشم، یاآسوده باش!
کاش تو بامن نبودی !کاش !کاش!
لیك، ای‌عشق، اینهمه ازکار تست،
سوزش من ازره ورفتار تست ...

زندگی با تو سراسر ذلت است...
غم! همیشه غم.. همیشه محنت است..!
هرچه هست ازغم بهم آمیخته است،
وآن سراسر برسر من ریخته است.
دردعالم درسرم پنهان بود،
در هرافغانم هزارافغان بود.
نیست دردمن زنوع دردعام:
این چنین دردی کجا گردد تمام!
جان من فرسوداز این اوهام فرد،
دیدی آخرعشق باجانم چه کرد؟
ای بسا شبها کنار کوهسار:
من به‌تنهائی شدم نالان وزار!
سوخته درعشق بی‌سامان خود،
شکوه‌ها کردم همه از جان خود:
«آخر ازمن، جان، چه میخواهی؟ برو!
«دور شو از جانب من! دور شو!
«عشق را در خانه‌ات پرورده‌ای،
«خود نمیدانی چه با خود کرده‌ای.
«قدرتش دادی و بینائی و زور
«تا که در تو ولوله افکند و شور،
«گه زخانه خواهدت بیرون کند،
«گه اسیر خلق پر افسون کند،
«گه ترا حیران کند درکار خویش،
«گه مطیع و تابع رفتار خویش،
«هر زمان رنگی بجوید ماجرا،
«بهر خود خصمی بپروردی چرا؟..
«ذلت تو یکسره از کار اوست؟
«باز ازخامی چرا خوانیش دوست؟
«گر نگوئی ترك این بدکیش را
«خود ز سوز او بسوزی خویش را.
«چونکه دشمن گشت در خانه قوی،
«روکه در دم بایدت ز آنجا روی.
«بایدت فانی شدن در دست خویش،
«نه بدست خصم بد کردار و کیش
«نیستم شایستهٔ یاری تو،
«می رسد برمن همه خواری تو،
«رو بجائی کت بدنیائی خرند،
«بس نوازش‌ها، حمایت‌ها کنند!
«چه شودگر تو رها سازی مرا،
«رحم‌کن بر بیچارگان باشد روا.»
کاش جان را عقل بود وهوش بود،
ترك این شوریده سر را می نمود!
او شده چون سلسله برگردنم،
وه! چه‌ها بایدکه ازوی بردنم!
چند باید باشم اندر سلسله،
رفت طاقت، رفت آخر حوصله،
من زمرگ وزندگیم بی‌نصیب،
تاکه داد این عشق سوزانم فریب،
سوختم تا عشق پر سوز وفتن
کرد دیگرگون من وبنیاد من
سوختم تا دیدهٔ من بازکرد،
برمن بیچاره کشف راز کرد.
سوختم من، سوختم من، سوختم،
کاش راه او نمی آموختم!
کی زجمعیت گریزان می‌شدم،
کی بکار خویش حیران می‌شدم
کی همیشه با خسانم جنگ بود
باطل وحق‌گر مرا یکرنگ بود
کی زخصم حق مرا بودی زیان،
گر نبودی عشق حق درمن عیان.
آفت جان من آخر عشق شد!
علت سوزش سراسر عشق شد،
هرچه‌کرد این عشق آتشپاره کرد.
عشق را بازیچه نتوان فرض‌کرد.

ای دریغا روزگار کودکی
که نمیدیدم از این غمها، یکی.
فکر ساده، درك کم، اندوه کم،
شادمان باکودکان دم می زدم.
ای خوشا آن روزگاران! ای خوشا!

یاد باد آن روزگار دلگشا !
گم شد آن ایام . بگذشت آن زمان .
خود چه مانده در گذرگاه جهان .
بگذرد آب روان جویبار ،
تازگی وطلعت روز بهار ،
گریهٔ بیچارهٔ شوریده حال ،
خندهٔ یاران و دوران وصال ،
بگذرد ایام عشق و اشتیاق ،
سوز خاطر ، سوز جان ، دردفراق ،
شادمانی‌ها ، خوشی‌های غنی ،
وین تعصب ها وکین و دشمنی ،
بگذرد دردگدایان ز احتیاج ،
عهد را زین گونه برگردد مزاج .
این چنین هر شادی و غم بگذرد .
جمله بگذشتند ... این هم بگذرد .
خواه آسان بگذرانم ، خواه سخت ،
بگذرد هم عمر این شوریده بخت .

حال ، بین مردگان و زندگان
قصه‌ام این است ، ای آیندگان .
قصهٔ رنگ پریده آتشی است ،
در پی یك خاطر محنت‌کشی است .
زینهار از خواندن این قصه‌ها ،
که ندارد تاب سوزش جثه ها .
بیم آرید وبیندیشید، هان،
زانچه از اندوهم آمد برزبان.
پند گیرید ازمن وازحال من ،
پیروی خوش نیست ازاعمال من .
بعد من‌آرید حال من‌به‌یاد ...
«آفرین برغفلت جهال باد! »

نیما ـ نوری «یوشی»

حوت ۱۲۹۹
مارس ۱۹۲۱

بخواهر کوچکم ناکتا

خانوادهٔ سرباز

« در زمان امپراطوری نیکلای روس »
« و سربازهای گرسنهٔ قفقاز »

-۱-

شمع می‌سوزد . بردم پرده ،
تاکنون این زن خواب ناکرده ،
تکیه داده است او روی گهواره.
آه ! بیچاره ! آه ! بیچاره !

وصله چندی است پردهٔ خانه‌اش
حافظ لانه‌اش

« مقدمه‌ای برای چاپ اول این منظومه (در اسفند ۱۳۰۵)
نوشته شده‌است که عیناً در اینجا نقل می‌شود »

چیزهائی که قابل تحسین وتوجه عموم واقع می‌شوند اغلب اینطور اتفاق افتاده است که روزقبل بالعموم آنها رارد وتکذیب کرده‌اند .

شعرهای این کتاب از آن قبیل چیزهاست. زیرا نفوذ اشیاء ازمحل خود بمحل دیگر «مثلا ازذهنی بذهنی» یك نوع حرکت طبیعی آن اشیاء است که برحسب مقدار زمان وشکل مکان آن حرکت برسرعت خود می‌افزاید یا ازآن کم می کند. این تفاوت سرعت رامی‌توان یك عارضهٔ موقتی تعبیر کرد. کسانی که مبتلای این عارضه واقع میشوند مثل این است که بیك تب تعبی دچار شده‌اند. بالاخره عوارض برطرف می‌شود. چیزی که استعداد نفوذ درآن وجوددارد نفوذ می‌کند. آن چیزدراین کتاب خیالات، طرز صنعتی شاعراست.

وقتی که یکی از روزنامه‌های معروف [1] قطعهٔ «ای‌شب» راتقریباً یکسال بعدازتاریخ ساخته شدنش انتشار داد این قطعه مردود نظرخیلی ازمردم واقع‌شد. ولی برای مصنف گمنام آن هیچ جای تعجب وشکست نبود. درهرفن وصنعتی اشخاصی پیدامی‌شوند که بی‌ربط خودشان رادرآن فن وصنعت مخصوصاً وقتی که امیدشهرت درآن باشد، دخالت می‌دهند.

۱— روزنامهٔ بهار .

مونس این زن هست آه او،
دخمهٔ تنگی است خوابگاه او.
درحقیقت لیك چار دیواری.
محبسی تیره بهر بدکاری:

ریخته از هم چون تن کهسار
پیکر دیوار

اندرین سرما کآب می‌بندد
بر بساط فقر مرگ می‌خندد،
بخت می‌گرید، قلب میرنجد،
این‌زن‌سرباز درد می‌سنجد.

عدهٔ درداست، عده ایام،
پیش این ناکام،

یعنی این‌موسم، آخر پائیز،

این‌قبیل اشخاص دراطراف شاعر بیشتر وجود دارند، زیرا برای شاعری‌چندان مایه‌ای در نظر نمی‌گیرند.

گفتند انحطاطی درادبیات آبرومند قدیم رخ‌داده است مدتها درتجدد ادبی بحث کردند. شاعر کارد می‌بست جرئت نداشتند صریحاً باوحمله‌کنند‌کنایه می‌زدند. ولی‌صداها بقدری ضعیف بودکه بگوش شاعرنرسید، بلاجواب ماند. یعنی فکردرسطح دیگر مشغول‌کار خود بود. لازم‌شد این‌متفکر جرئت‌داشته باشد. جرئت داشت.

درظرف این‌مدت آن‌قطعه یابعضی شعرهای دیگرکه دراطراف خوانده شده بود در ذوق وسلیقهٔ چندنفر نفوذ پیداکرد، آن‌اشخاص پسندیدند. استقبال‌کردند، وتیر به‌نشانه رسیده‌بود. نشانهٔ شاعر قلب‌های‌گرم وجوان است، آن چشمهاکه برق‌می‌زنند وتندنگاه می‌کنند نگاه‌من برآنها است، شعرهای من‌برای آنها ساخته میشود.

ظاهراً انقلابات‌اجتماعی حوالی سال ۱۳۰۰ و۱۳۰۱ شاعر را براه‌های دیگرمشغول داشت. جنون مخصوصی که‌طبیعت باهل کوهپایه می‌دهد وباوبحد افراط عطاکرده بود اورا دراوآئل خدماتش‌بطرف خود کشید. بکناره گیری ودوری ازمردم وادارکرد. ولی درمیان جنگلها درسرکوه‌ها خدمات همان‌طور مداومت می‌یافت. طبیعت، هوای‌آزاد وانزوای‌مکان فکرونیت شاعرراتقویت وتربیت می‌کرد.

بینوایان راست موسمی خون ریز،
بخت برگشته تابدین‌روزاست
آتش‌گرمش آه جان سوز است!
جامهٔ طفلش بازوان اوست!
این جهان اوست!

یك دو روزاست اوقوت نادیده،
با دوفرزندش خوش نخوابیده.
یك تن ازآنها خواب وده ساله است،
دیگری بیدار کار اوناله است.
شیرخواهد لیك شیر مادرکم.
این ‌هم یك ماتم

تابکی این‌زن جوشد وکوشد
طفل بدخواب اوچه می‌نوشد

نوبت آن‌رسید که یك نغمهٔ‌ناشناس نوتر ازاین چنگ بازشود، بازشد. چندصفحه از «افسانه» را بامقدمهٔ‌کوچکش تقریباً درهمان زمان تصنیفش در روزنامه‌ای [1] صاحب‌جوآنش را بواسطهٔ استعدادی‌که داشت باخودم همعقیده‌کرده بودم انتشار دادم.

درآن زمان ازتغییر طرزادای احساسات عاشقانه بهیچوجه صحبتی دربین نبود. ذهن‌هائی‌که باموسیقی محدود ویکنواخت شرقی‌عادت داشتند باظرافت‌کاریهای غیرطبیعی غزل قدیم مأنوس بودند.

یك‌سر برای استماع آن‌نغمه ازاین دخمه بیرون‌نیامد.

افسانه باموسیقی آنها جورنشده بود، عیب گرفتند ردشد. ولی‌برای مصنف ابداً تفاوتی نکرد. زیرا میدانست اساس‌صنعتی بجائی‌گذارده نشده‌است‌که دردسترس عموم‌واقع شده‌باشد حتی خوداوهم وقت مناسب‌لازم دارد تایك دفعهٔ‌دیگر بطرزخیالات وانشای افسانه نزدیك شود.

معهذا اثرپائی روی این‌جادهٔ خراب باقی‌ماند، فکرآشفته عبورکرد واز دنبال او دیده می‌شد زیر این‌ابرسیاه ستاره‌ای متصل برق می‌زند.

بعدها منظومهٔ (محبس) طرز وصف ومکالمه رادر مقابل افکارگذاشت. در منتخبات

۱ــ قرن بیستم.

این گرسنه هیچ چیز نشناسد
خوب بنگر زن هیچ نهراسد:

این دهان باز، آن دوچشم تر.
بینوا مادر !

اندر این خانه است بچه و بستر
بستر ومادر سوده سر بسر !
هرچه با هرچیز درهم آهنگی
مظهر درد است! آه همرنگی !

جامد و ذیروح هردو گریانند.
هر دو بریانند

زن. توکه هستی؟ درچه می کوشی ؟
کس نمیداند از چه میجوشی؟
روز توچون است. شب کجا خوابی.

آثار معاصر یك‌قسمت ازآن منتشرشد (۱) مختصات صنعتی وذوقی مصنف درتمام این شعرها جاداشت. ملتفت آنها نشدند، وانتقادات فوق همهٔ آنها قرار گرفته‌بود. باوجود این در طرز صنعت انتقادی نشد زیرا ناقدین جمعیت‌کنونی عمرشان بفراخور استعداد وسلیقه در سراین میگذردکه آیا «دال» قشنگ‌تر است یا «ذال» بجای‌کلمهٔ خوب‌که زبان طبیعی‌آنرا ابتداادامی کند«نیك» بهتراست یا «نیکو» «یای‌وحدت» رابا «یای‌نسبت» می‌توان آشتی‌داد یانه؟ وشاعر هیچ علتی برای قهراین دوجور یاباهم نمی‌دید. چیزی راکه خوب دید، دید انتقادات لفظی وابتدائی‌است. ملت‌باچاه زنخدان وزنجیر، زره، بند، بیشتر مأنوس‌است و این مؤانست‌کار دل است. ملت حاضر دوست دارد بطرز صنعتی سوق پیداکندکه به‌طلسم و معما بیشتر شباهت داشته‌باشد. قلبش را وامانده‌کند فکرش را اسیر بدارد. باوجود این نمونه‌های تازهٔ صنعتی بدون‌پیرایه‌های غیرطبیعی قدیم ازمقابل افکار گذشتند بعداز این هم می گذرند.

اگر کتاب (**بیرقها ولکه‌ها**) راقبل‌از این‌کتاب منتشر کرده بودم عمل بهتر از این مقدمه زوایای مبهم‌این راه‌را نشان میداد. ولی‌کتاب حاضر هم منظور مصنف را جلوه میدهد. اسم این‌کتاب (**فریادها**) است. یعنی یك هم آهنگی‌که از فریادهای مظلوم و

---

۱ ــ منتخبات آثار بقلم محمد هشترودی.

نالههای تواست نقش برآبی

تو چه میگرئی خلق بی‌پایند

جمله می‌خندند

نیست مادر را راحتی وخواب !

« بندگانت را ای خدا دریاب !

گفت زن. عالم‌غم نخواهد شد.

ازبساط تو بساط‌کم نخواهد شد

گر نباشد یك باطن غمناك

در بسیط‌خاك»

من‌گهنکارم . می‌کنم باور

بدتر ازهر بدخاك من برسر

لیك این بچه‌که گناهش نیست.

پاك پاك است اوتاب آهش نیست .

حامی‌اش در میدان مبارزه بوجود بیاید. فریادهائی‌که شبیه بموج های دریا سرد یا مثل شعله‌های حریق‌گرم، تیره وعبوس و درهردو حال منقلب باشد ، آن فریادها این صفحات را مرتب‌کرده است .

کتاب من‌آن میدان است . محل هیاهوی بدبخت‌هائی است‌که خوشبخت‌ها از فرط خوشحالی وغرور آنهارا فراموش‌کرده‌اند .

خانوادهٔ سرباز و (امید مادر)

که جداگانه‌هم منتشر می‌شوند سنگرهای ممتد این میدان بشمار می‌روند . دوجزء متفاوت این‌کتاب هستند‌که بدبختی‌های وارده راازدو جهت ترمیم پذیر حکایت می‌کند .

بدون شك اساس صنعتی‌قدیم منسوخ تشکیلات فکری وذوقی قرن‌کنونی منهدم‌میشود. آنوقت این خانواده جانشین خانواده‌های دیگر خواهدشد. بعکس‌گذشته صدا ازقلب‌عاشق زنده، طبیعی وصریح بیرون خواهد آمد . آن چنگ نغمات نامرتب قدیم را نخواهد زد . روباه بصدای خروس نخواهد خواند. گل‌را در هوای محبوس نگاه نخواهند داشت .

این شعرها‌که سالها درطرز صنعتی آنها دقت و مطالعه شده‌است، بمنزلهٔ داوطلب‌های میدان جنگ هستند .

معلم قافیه و شیطان پیری‌که قیدبگردن مردم میگذارد راه آن میدان‌را بلدنیستند،

پس چرا افتاد در چنین اکبیر .

آسمان . تقدیر

طفل همسایه خوب می‌پوشد،

خوب می‌گردد ، خوب می‌نوشد .

فرق دربین این دوبچه چیست .

هرچه آنرا هست این یکی را نیست .

بچهٔ سربازکاین چُنین ژنده است

پس چرا زنده‌است ؟

-۲-

شد ازاین فکرت فکر اومسدود !

هر مفری شد تنگ وغم افزود .

اوبخود پیچید، تنگناشد باز !

کرد فکری نو ازآن میان پرواز:

داوطلب‌ها اسیر نمیشوند وغلبهٔ کامل نصیب آنها خواهد شد .

آن وقتی است که ملت چشم بازکرده با جبهٔ گشاده بگذشته نگاه می کند . روی ردپای گمنامی پا می گذارد .

قیافهٔ این کتاب نشان میدهدکه زمان حاضر بشاعر اختصاصاتی را عطاکرده است که وقتی دیوان شعرش را باز میکند مطمئن است. او پیش خودش فکر کرده است هرکس کار تازه می‌کند سرنوشت تازه‌ای هم دارد من بکاری‌که ملت بآن محتاج‌است اقدام میکنم. در هرحال نوك خاری هستم‌که طبیعت مرا برای چشم‌های علیل و نابینا تهیه‌کرده است. مقصود مهم من خدمتی است‌که دیگران بواسطهٔ ضعف فکرو احساس و انحراف از مشی سالمی‌که طبیعت برایشان تعیین‌کرده است‌از انجام آنگونه خدمت عاجزند .

برای ترغیب جوانی‌که بامن هم سلیقه می‌شود همین بس خواهد بود .

نظریات صنعتی‌ام را جداگانه نشر میدهم ولی آن حرف است وحالیه پیش ازحرف به عمل می پردازم و فقط مثل سابق عمل را نشان میدهم .

« نیما »

اسفند ۱۳۰۴

نان طلب دارد از زنی مادر !
چه ازاین بهتر !

دست اگر بدهد قرصهٔ نانی
اندرین فاقه می‌رهد جانی
زود شد مأیوس لیك بیچاره:
شد امید ازدل زود آواره ،

جای این نان پول داده بد مقروض
بودنان مفروض

فرض هرچیزی بی‌شك آسان است.
فرض بس دشوار فرض یك‌نان است.
اشتها زین فرض هردم افزاید ،
نیست نان، باچه چاره بنماید

آن دهان باز؟ تاکه بدبختی است
فرض هم سختی است

دورکرد از ذهن فرض نان راهم
روی گهواره سرنهاد آندم
گشت این‌حالت هم براو دشوار
راه‌کی می‌یافت غفلت اندرکار ؟
تا دهان بازاست تاشکم خالی است،
وقت بدحالی است.

اشك درچشمش جمع شد، زد موج
فکر دراین موج یافت قدری اوج .
چون غریقی شد درکف دریا ،
مهلکه درپیش . راه ناپیدا ،

خواست زین تشویش وارهد یك چند ،
پس نظر افکند
روی شعلهٔ شمع . غرق گشته لیك
کی شود دریك روشنی باریك.
روی این امواج ـ موج‌های چشم ـ
غم فزاید شمع ز ابتلای چشم
مثل این زن درکار در می‌ماند
اشك می‌افشاند .

تیره شد آنهم پیش این مسکین !
از برای یك آدم غمگین
روشنائی‌ها جمله ظلمت را است !
جمله ظلمت‌ها مرگ هول افزاست
او دراین ظلمت چیزها خواند
بیند و داند .

خواست کم بیند ، چشم‌ها را بست !
دیدنی‌ها بود در دلش پابست .
بی‌عنات دل اشك کی ریزد ،
بی رضای دل جسم کی خیزد .

پس زجا برخاست. ماند دررفتار.
از تن دیوار
یك دریچهٔ کهنه را یکسر
بازکرد و برد در دریچه سر
گوئی ازآنجا فکر را از دل
می‌گریزانید . بود این مشکل !

اندرین تشویش هرکجا او بود ،
فکر با او بود .

فکر آن کاین طفل کی کمک گردد ،
قرض‌های او کمترك گردد ،
کی کمی نان خشك خواهد دید !
بادو طفلش کی خواهد آرمید.

هیچ . فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر .

-۳-

قلهٔ کازبك[1] خامش و هرجا
سردوهول افزا ، اختران تنها
خیره ومحجوب ، خانهٔ این زن
معبر اندوهای بنیان کن .

یادش آمد از سرگذشت خویش .
درد او شد بیش

بود یك دنیا وهم دربیرون .
او ازآن می‌شد وحشتش‌افزون.
این دریچه را زن، ببند - او بست
- پس بروبنشین - رد شد وبنشست

با خیال خودساخت . چاره‌چیست
شوهر او نیست .

پیش گهواره سربدامن برد
با خیالی تلخ مدتی غم خورد

---

(۱) کوه قفقاز

چه بدید آیاکه بخود لرزید ؟
چه شآمت دید ؟ چه معما دید ؟

ای فقارت ! ای بی‌نگهبانی !
ای پریشانی !

خلق می‌گویند: « میرسد اردو ،
می‌نهد این مرد سوی خانه‌رو ،
زن ، امیدت‌کو ؟ » این امید من
کو طلوع صبح سفیدمن ؟

این همه حرف است . حرف کی شد نان
تا رهاند جان

حرف آن رندی است‌که دلش گرم است ،
که بساطش خوب ، بسترش نرم است .
من برای چه گرسنه مانم :
تا زمان مرگ هی بخود خوانم :

می‌کند تغییر گردش عالم .
می‌گریزد غم .

تاکند تغییر .کرده‌ام تغییر
پس‌کی آه من‌می‌کند تأثیر؟
هیچ وقتی ! تا این جهان این است
درد بیدرمان درد مسکین است !

آنکه می‌افتد اشک می‌ریزد :
بر نمی‌خیزد .

کوز لیکن چون چشم بگمارد
نیمهٔ شب راصبح پندارد .

بینوا ! احمق! این‌هم امید است
یك ستاره‌کی مثل خورشید است.
پس بسایهٔ سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از زوایای سایهٔ مرموز
گفت با مادر نالهٔ جانسوز :
« زن. بیا بگذار این دوطفلان را
پاره کن دل را ، وارهان جان را .
ـ حوصله قدری ـ گفت با مادر ،
روزنهٔ در .

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت
شکل زشتی دید هیکلی پنداشت .
بانگ زد: ای مرگ تیزکن دندان
خانه نزدیك است پشت قبرستان
از سر کازبك یك قدم پائین ،
مرگ خوش آئین .

کس ز سودای خویش می‌کاهد ؟
مرگ موحش را هیچ می خواهد ؟
این زن بی‌کس مرگ را می خواست ،
خون خود میخورد ، از خودش می‌کاست .
نیست آیا مرگ پس در این جوشش
بهر او موحش ؟

ـ۴ـ

در همه قریه می شناسندش

بس فقیر است او فقر نامندش
با وجود این‌کس نمیخواهد
ذره‌ای از فقر و زغمش کاهد
این چنین زنده است یك زن سرباز.
نیست بی شك ناز.

هرچه می بیند مایهٔ سختی است ؛
هرچه خواند لحن لحن بدبختی است .
برده از بس بار پشت او خم هست ؛
نور چشمانش حالیا کم هست
می کند اینسان کار مردان او :
می‌کند جان او .

پشم می‌ریسد . رخت می‌شوید .
یك زن اینگونه رزق می جوید .
شرمتان ناید که شما بیکار
شاد و خندانید ، یك زن غمخوار
با همه این رنج گرسنه ماند
در بدر خواند

بی صدا . بچه خواب کن حالا .
از من او دور است . لالالالا !
شوهرم رفته است . مونسم درد است
جان شیرینم ! مادرت فرد است .
زین صداها طفل شد کمی خاموش .
داد قدری گوش

خواب کن بچه مادرت مرده است .

بس که بیچاره خون دل خورده است .
خواب . خواب . الان دیو می آید
پس بخود گفت او می‌شود شاید
دیو از این بچه باخبر باشد ؟
پشت در باشد .

برق زد چشمش ! دیو پیدا شد !
ها ! بترس ! آمد ! ـ بچه شیدا شد .
پنجره لرزید . باد آوازی
داد یا روحی کرد پروازی
چه صدائی بود ؟ راستی هر جا
بود هول افزا .

-۵-

این زمان گوئی هرچه بود از هوش
رفت و حتی شمع نیز شد خاموش
تکهٔ مهتاب از ره روزن
سر برون آورد اندرین مسکن
هر کجا خاموش هر طرف تیره است .
چشم ها خیره است .

گوئیا جنگی است عشق را با بخت :
هر چه از هر چیز می هراسد سخت :
مادر از بچه ، بچه از مادر ،
روی گهواره مینهد زن سر .
پیش چشم اوست شوهر مهجور
چون خطی کم نور .

« کی تو برگشتی از میان جنگ ؟
روی تو خون است یا که دود و رنگ ؟
کو تفنگ تو ؟ کو قطار تو ؟
کیستند اینها در کنار تو ؟
آمدی از این چینه یا از در ؟
بیگلر ! بیگلر ! »

مرد ساکت بود ! مرد محزون بود .
باطن مادر پاك مجنون بود .
این صدای چیست ؟ رعد می خندد ؟
بر زمین سیلی راه می بندد ؟
یا بر این خانه کوه غلطان است ؟
این‌چه طوفان است !.

هر کجا امشب یك زن غمخوار
چشم می دوزد هست ناهموار
پس ز رخ پس برد رشتهٔ مورا !
حس سوزانی گرم کرد اورا !
گفت تاکی زن ، باید اینسان خفت ؟
فکر با او گفت :

« زن . برو . اینجا صحنهٔ جنگ است
افتخار امروز مایهٔ ننگ است .
جنگ او از تو کرده شوهر دور :
فخر او بر تو کرده عالم گور . »

پس صدا زد او : « شوهز بدبخت »
ـ ها ! زن سرسخت

از کجا این صوت ، من نمیدانم ،
از زوایائی تیره مثل غم .
کرد زن را خم . خم شد و خم شد .
پیش چشم او روشنی کم شد

گفت در ظلمت : چه شنیدم من !
خواب دیدم من ؟

چشم غمگینان دائماً خفته !
این چنین بیند مغز آشفته.
چون دقیق است او خواب می بیند :
چون بخواب‌است او غنچه می چیند .

کرد چون دقت بازُ شکلی دید .
و این ندا بشنید :

« زن . من اینجایم گریه کمتر کن .
من نمی آیم فکر دیگر کن .
نه مرا دستی است ؛ نه مرا پائی است
نه مرا در سرفکر و سودائی است

زن ، در اینجا من تا ابد خوابم .
تا ابد خوابم .

بعد من جز تو کس بشیون نیست
بچه مال تو است ! بچهٔ من نیست
حفظ کن اورا ، کم بلرزانش
تا برند از تو مفت وارزانش

چون پدر او هم هدیهٔ آنهاست
سنگر جانهاست . »

جنبشی اینجا کرد بر خود زن
چشم ها مالید ، دید از روزن
آمده بیرون تیره چنگالی ،
وحشت انگیزی ، ذات الاهوالی .

کز نهیب آن خانه لرزان است :
شب گریزان است .

تو که‌ای ؟ آن چنگ پیش آمد ؛
پس هیولائی در نظر آمد
کاندر آن ظلمت جستجو میگرد
خانهٔ زن را زیر ورو می کرد

زن بر این منظر چشم خودرا بست
خم شد و بنشست

ای خدا ! یك زن ، یك زن تنها
این فقارت ها ! این حکایت ها ،
مرد ، مثل تو نان ندارم من ،
بس که بی تابم جان ندارم من .

از توام من هم : طفل کوهستان
اهل داغستان

ظاهرم فقر است ، باطنم درد است ...
ـ گوش کن ، ای زن ، موسمی سرد است ،
باد بیرون ها تند و سوزان است ...
ـ بچهٔ من هم اشکریزان است .

گرسنه مانده است، گرسنه هستم،
من تهیدستم .

ـ زن ببین شب را که چه تاریك است .
پیش من یکسان ترك و تاجیك است .
شد سحر نزدیك ، راه من دور است .
کار من بسیار ، چشم من کور است .
هیچ طفلی را من نمی بینم .
هرچه‌ام اینم .

طفل یعنی چه ؟ رحم یعنی چه ؟
ـ تو نمی فهمی ؟ ـ فهم یعنی چه ؟
شوهر تو کیست ؟ ـ مرد سربازی است
ـ دیده‌ام اورا ، از من او راضی است
گرچه او اولِ مثل تو ترسید .
بی‌ثمر لرزید .

ـ از چه می ترسید ـ از وبال من .
دهر می‌لرزد ازخیال من
شوهرت او بود؟ آری . این او بود
کز سحر تا شام در تکاپو بود
حال ده ماه است بی‌خبر هستم
در بدر هستم

درچه حال است او ؟ هیچ میدانی
ـ من چه‌میدانم . زن، چه میخوانی ؟
دافع خیرم ، رافع شرم
مانع نفعم ، حائل ضرم .
ـ زن بخود درماند کاین هیولا چیست !
این چه غوغائی است!

نیست معلومم که چه میجوید!
باهمه پرگوئی چه میگوید.
ای خدا پس این مرد بیگانه
دزدگویا نیست. هست دیوانه.

زین تحیر زن دست زد بر دست:
بدتر از دزد است.

-٦-

زن، چو ازخانه میرود سرباز،
فقر درآنجا میدهد آواز،
تا بقصر ارباب شادمی‌خندند،
مرگ درخانه گیرد و بندد.

کو مددکاری؟ شوهری؟ مردی؟
رافع دردی؟

کاسه‌ها خالی، سفره پیچیده است،
می‌نهد مادر دست را بردست،
میدود لرزان بچه‌اش در برف،
میشود عمرش درمذلت صرف،

درهمین هنگام من بهر سویم
از پی اویم.

پشت درها گوش‌میدهم من‌هم،
روی دل‌هادست می‌نهم هردم.
شد دل توخون درچنین خواری
باز ای ابله، آرزو داری!

پس مرا بشناس. مرگ سر برداشت!
دست‌ها افراشت .

لرزشی افتاد در تن مادر ،
پس زجا برداشت بی‌اراده سر.
چه در آندم دید؟ دید چنگالی
وز سر چنگال خون سیالی
نعره‌ای برداشت: مرگ آمد! مرگ!
« مرگ آمد ! مرگ »

انعکاس صوت درفضا یك‌چند
وحشت‌آور شد. زمزمه افکند .
هرشکافی شد یك دهان باز
با مهابت داد سوی اوآواز :
«می‌گذاری این طفل واین‌مسکن.
می‌روی ای زن . »

از ته‌چنگال باز شد کم‌کم
مدخل غاری سهمگین ، مظلم
مرگ می‌کوبید دم‌بدم دوپای،
زیگ . زاگ . سازش بود درد افزای
استخوانهای مردگان بر خاك
بود بس غمناك .

مأمنی می‌جست. دست بیچاره
که بچسبد او پشت گهواره
دست وگهواره هردو میلرزید

مرگ ساکت بود. کینه می‌ورزید

زن بیأس افتاد. پس بیأس اندر

شد پریشان سر

اضطراب او بیشتر گردید

بر تن او موی نیشتر گردید

آمدش چندان-شکل‌ها در پیش

که بترس افتاد هم زدست خویش

دست چون برداشت خیره شد لرزید،

از قضا ترسید.

یك کمك! لیکن که کمك می‌کرد؟

فرد می‌بایست باشد اندر درد.

درمیان این وهم جست ازجا،

گرچه افتاد او چندبار ازپا

استواری یافت زانوی لرزان

پس دعا خوانان.

نفطدانش راکرد روشن لیك

زآن نشد روشن خانهٔ تاریك

اندرونش نیست نفط وافسرده است

این چراغ فقر همچو او مرده است

ـ صاحبم، امشب من نمی‌سوزم.

من نمی‌سوزم،

ـ روشنی توهم میگریزی که:

بامن بدبخت می‌ستیزی که،

مرحبا ! من هم میشوم تسلیم
زنده باد این‌غم ! زنده باد آن بیم
رنج ، تو دائم باش مهمانم
این من ، این‌جانم .

فقر میسازد شخص را مأیوس
می‌کند اورا با بلامأنوس
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی این چنین آیا ؟
آسمان، این است قسمت یك زن
یك زن غمگین ؟

-۷-

مرگ غائب بود. لیك ازآن مشئوم
وز دم سردش شد هوا مسموم.
بود هرکاری مرگ را مقدور .
شیونی بشنید مادر مهجور
شیون دخترش . وای فرزندم !
وای دلبندم !

در دم او افتاد بر سر دختر
دربغل آورد دختر وبستر
سرد دیدش چون تا سرانگشت
زد چو دیوانه بر سرخود مشت
ساره جان! ساره ،ساره خاموش است
ساره بیهوش است

نعره‌ای زد او شد زجا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندرخواب
اوپدر را در پیش میبیند
باپدر درباغ میوه می‌چیند

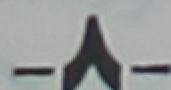
باپدر صحبت میکند ساره
آه ! بیچاره .

تا یکی هستی تو گرفتارش
باید ازاین خواب کرد بیدارش
برسرش زد دست. چون ورا جنباند
زیر دست خود سرنوشتی خواند؛

خواند : کای مادر ، چشم او خسته است
تا ابد بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالم،
ای‌کسانیکه در جهان دائم
سرد می‌یابید زین مصیب‌ها
باز هم راضی نیستید آیا ؟

داشت فرزندی مادری بی‌چیز .
داد آنرا نیز .



لحظهٔ دیگر بودزن بیهوش ؛
خانه تیره‌تر از شب خاموش .
کوچه‌ها خلوت ، ابرها پاره
ماه پشت ابر بود آواره .

در فضا پیچید گوئی آوازی .
نغمهٔ سازی .

آه ! نصف شب موقع ساز است .
نصفهٔ شب هم وقت آواز است
این فرشته‌ای است ز آسمان شاید
بینوایان را زار می‌پاید !
ضجهٔ ارواح می‌شود ایندم
متحد باهم !

یا نه ، مرگ است این تند می‌راند
دختری برده است شاد میخواند
یا به ارابه روی سنگستان
ساره را بردند سوی قبرستان،
زن تکانی خورد، دید خود را فرد
پنجه‌هایش سرد

هیچ صوتی نیست. صوت طفل توست
بینوا را هیچ‌کس نخواهد جست
وصف حالش راکس نمی‌خواند
یك سخن بهراو نمیراند
هرچه راهی ازبهرخود خواهی است
علم هم راهی است

علم هم راهی است از برای کید
کیدشان دامی است ازبرای صید
حامیت را زن، ناسزا گویند

کی دراین نیمهٔ شب ترا جویند

حامیت او هم، مثل تو ناکام .

زن ، کمی آرام .

کرد ناگاهان جنبشی ازجا
تنگنائی بود بروی آن مأوا.
دید بانگ طفل بر می‌آید سست
طفل را، درحال گفت ، باید جست

کمترك این طفل ناپدر میبود
خونجگرمیبود

چونکه می‌گوئید کودك بدبخت
مرد مادر را بانگ می‌زد سخت
زودباش ، این‌طفل شیرمیخواهد ؛
گریه‌اش از من عمرمیکاهد

بوسه میزد پس برلب و رویش
بر سر ومویش

کوپدر ؟ اینك بزیر خاك سرد!
مادر بی‌شیر چه تواند کرد ؟
مادر از بچه شیر را برد ؟
ازغضب بر او دمبدم غرد ؟

قدری اندیشید . که از این نومید
شیر را ببرید ؟

بچه را دریاب زود . بیچاره
آنچنان برجست‌رو بگهواره

که نمیدانست پای را ازدست ،
پس بروی افتاد، فرق او بشکست

زین مصیبت‌ها شد چو او نالان
مرگ شد خندان

بعداز آن شدلیك پای تا سرگوش
ماه غائب بود ، باد ها خاموش
هرچه از هر سو رفت و پنهان شد
آن حوالی را غم نگهبان شد

مرگ از پی بود . جان چو غائب شد
مرگ صاحب شد

-۹-

صبح گردیده . آب یخ بسته است ،
در همه قریه برف بنشسته است
بر سر کهسار آفتاب صبح
تاج بنهاده است بر نقاب صبح

دوخته زیور از طلای ناب ،
صاف مثل خواب

منظرهٔ هر مدخل تاریك
میدهد فکری نافذ و باریك
می پرد بر بام آن خروس از جا
می جهد بیرون این بز از مأوا

می رود دهقان ، بی رضای او
از قفای او

دود مطبخ ها میدود بالا ،
میپرد گنجشک گرسنه ، تنها ،
هر کجا در ده خلوت و آرام
وه ! چه شیرین است خواب این هنگام

در کنار کوه کبك شیون ها است
همهمه بر پا است

نیست آسایش . دید شیاد است
هر کجا شادی است زور و بیداد است
ای خوشا آنان که نمیدانند ،
که نمی فهمند ، که نمیخوانند.

که نمی جنبند ز ابتلای خویش
جز برای خویش

بر رهی ناصاف چون تنی رنجه ،
ممتد از این کوه جانب گنجه ،
یك قره باغی اسب می راند
اشك می ریزد ، زار میخواند

از پیش یك زن میدود چون باد
با دل ناشاد

چند گاری پر از بساط جنگ ،
داده دود و خون روی آنها رنگ ،
بر سر راهند ، چرخ بشکسته
رخت مقتولین رویشان بسته

دور گاری ها ازدحام خلق
گشته دام خلق

مرد ها ز آنسوی میدهند آواز
در لباس پوست ، دوخت قفقاز
جمله فرداً فرد راه پیمایند ،
از غضب دندانِ روی هم سایند
می جوند از فکر سبلت و ناخن
لیك بی شیون

آن ز روی جد میکند تحریك
وان باستهزا میدهد تبریك
ناسزا گوید مادری کش نیست
این زنان فرزند . دختری کش نیست
از پدر پیغام ـ باشید از این دم
پس یتیم اوهم .

چه می‌اندیشید روی این منظر ؟
حامی خیرید یا رفیق شر ؟
قلبتان از کید وز ره تفریح
خود پسندی را میدهد ترجیح
یا عدالت را می نهد عزت ؟
چیست این نکبت ؟

یك دهاتیرا زندگی ساده است
زاندکی هر چیز بهرش آماده است
گاوی و مرغی وصلهٔ خاکی
تا بدستش هست نیست او شاکی
او نمی خواهد قصر رنگارنگ .
هی پیاپی جنگ

در سر او نیست فکر بیهوده
در هوای او کس نفرسوده
خاندان‌ها را او نمی‌چاپد
روی پر قو نمی خوابد

او که زین غوغا هیچ سودش نیست
جنگ او با کیست ؟

جنگ هر ساله از برای چیست ؟
نیکلا داند این چه غوغائی است .
حرص دو ارباب فتنه جویان است ،
پس فقیران را خانه ویران است ؟

قصر آن ارباب باز پابرجاست !
نیکلا آقاست ؟

ـ ۱۰ ـ

آمد از اردو بس خبر اما
در میان این جمله مادرها
نیست ز آن مادر هیچ آثاری
ز آن سرا نامد هیچ دیاری

یك دل اینجا نیست . از چه بنهفته است ؟
در کجا خفته است ؟

منتظر بود او ؛ مهربان بود او ؛
از چه رو این وقت پس‌نهان بود او.....
اشك در چشم از چه نمی ماند ؟

آسمان ! باد آیا چه می‌خواند ؟

مرغ می نالد چیست تعبیرش ؟

چیست تأثیرش ؟

هریك از اینها علت چیزی است

هیچیك ز اشیاء بی معما نیست

می گشاید لیك هر معمائی

بر ره مسکین راه دعوائی

این هم از فقر است ! ای تهیدستی !

فقر ! ای پستی !

زیر این پرده است بینوا مادر

پرده‌اش را باد کرده پاره تر

آفتاب آنجا طرح ریزان است

یك شهید این است ، یك شهید آن است

دختری کوچك ، مادری غمگین،

آه ای مسکین

طفل بیدار است ، چهره‌اش زیبا است

یك جهان پاکی اندر آن پیدا است

بر رخ مادر بچه می‌خندد

نوك موهایش را همی بندد

بر سر پستان درگه بازی .

آه ! طنازی !

هه ! ماما ! ایندم شیر از او می خواست
لیك ماما جان همچنان بد راست
نقش مادر بود یا خیالش بود
بچه بیهوده ز او ملالش بود

او نخواهد داد تا ابد شیرش
چیست تدبیرش !؟

۱۱ ژانویه ـ ۱۹۲۶

قصیدهٔ هجویه

بزرگوارا گر خود بزرگ نامده‌ای
چنانکه شاید و باید خدا کند کائی

شماره کرده همه داردت بقاعده دهر
هر آنچه بر سر این مرتبت بیفزائی

شکم بداری فربی ، وعقل لاغر وخلق
اگر تو را نستائید خود تو بستائی

زیك قراضه نخیزی اگرچه خون ریزد
بهیچ رو نروی تا قراضه بربائی

توئی چو حاملهٔ حرص آنکناد خدای
بهر شکم که پر آئی تو حرصها زائی

ولی چه‌سودت‌ازاین‌مرتبت‌رسدکه‌همان
بزرگی تو بود خلق را تماشائی

سراب را همه در چشم تشنگان مانی
ز دور دل بری از پیش دل بفرسائی

باحتمال[1] توکس را نه احتما[2] ازهیچ
ولی بوقت لقاء ! اینت مردم افسائی[3]

برادرت بمثل خواست کز تو آساید
ز بیم آنکه بیاساید او نیاسائی

چو وام‌جوید درویشی ازتوجای‌خوری
اگر چه کوهی بروی چو موی بنمائی

سرت درآید از بخل برمیان دو دست
بر او بحیلت درویش تر از او آئی

بجای آنکه وی ازدیده خون بپالاید
تو از توقع او خون ز دیده پالائی

هزار زاره[4] دهی سر زخویش تارانیش
هزار سر بری از زاره تا جگرخائی

ز قهر حرف کسی را بگوش ننشانی
بلطف کار یکی را گره بنگشائی

بزرگواری این نیست فاشتر گویم
چه عمر برسرآن کردی وچه‌را[5] پائی

بیك تمنا بر خلق ننگری چون تو
چرا هزاران از خلق در تمنائی

گدای کوی‌کجائی توای شکسته جدار
کجای کوی گدائی که پای بر جائی

گرفته گیر همه سودکان بپای تو نیست
بدست کرده همه آنچه کان بدان آئی

۱- امید ۲- پرهیز ۳- مردم افسون‌کردن ۴- زاری ۵- چه‌چیز را

چو تو نداری تیمار خویش و مردم را
کند چه سودت این امتیاز و والائی
بمرگ لیکن اگر جان‌دهی دران تنگی
اگر چه دانم هم جان بدو نبخشائی
صلاح مردم و تست اندر این . بزرگی تو
چه حکم تا کند و اندر این چه فرمائی

شیر

-۱-

شب آمد مرا وقت غریدن است
گه کار و هنگام گردیدن است
بمن تنگ کرده جهان جای را
ازاین بیشه بیرون کشم پای را

حرام است خواب

برآرم تن زردگون زین مغاك
بغرم بغریدنی هولناك
که ریزد زهم کوهساران همه
بلرزد تن جویباران همه

نگردند شاد .

نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی امشب نتابیده است
بترسیده است ازخیال ستیز
نهاده ز هنگامه پا در گریز

نهم پای پیش .

- ۲ -

منم شیر سلطان جانوران
سر دفتر خیل جنگ آوران
که تا مادرم در زمانه بزاد
بغرید وغریدنم باد داد
نه نالیدنم .

بپا خواست ، برخاستم در زمن ،
ز جاجست ، جستم چو او نیز من ،
خرامید سنگین بدنبال او
بیاموختم از وی احوال او
- خرامان شدم ،

برون کردم این چنگ فولاد را
که آماده‌ام روز بیداد را
درخشید چشم غضبناك من
گواهی بداد ازدل پاك من
که تامن منم

بوحشت برخصم ننهم قدم
نیاید مرا پشت وکوپال خم
مرا مادر مهربان از خرد
چومی‌خواست بی‌باك بارآورد
ز خود دور ساخت .

رهاکرد تایکه تازی‌کنم
سرافرازم و سرفرازی کنم .
نبوده بهنگام توفان وبرف

بسر برمرا بند ودیوار وسقف .

بدین‌گونه نیز

نبوده‌است هنگام حمله وری
بسر بر مرا یاوری، مادری .
دلیر اندرین سان چوتنها شدم
همه جای قهار ویکتا شدم ،

شدم نره شیر.

-۳-

مرا طعمه هرجاکه آید بدست
مرا خواب آن‌جاکه میل من است
پس آرامگاهم بهر بیشه‌ای
زکید خسانم نه‌اندیشه‌ای .

چه اندیشه‌ایست ؟

بلرزند از روز بیدادمن
بترسند ازچنگ فولاد من
نه آبم نه‌آتش نه‌کوه ازعتاب ،
که بس بدترم زآتش وکوه وآب.

کجا رفت خصم ؟

عدو کیست با من ستیزد همی ؛
ظفر چیست‌کز من‌گریزد همی .
جهان آفرین چون بسی سهم‌داد
ظفر در سرپنجهٔ من نهاد .

وزان شأن داد .

-۴-

روم زین گذر اندکی پیشتر
ببینم چه می‌آیدم در نظر
اگر بگذرم ازمیان دره .
ببینم همه چیزها یکسره
ولی بهتر آنك:

از این راه شوگرچه تاریك هست
همه خار زاراست و باریك هست
زتاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی
بمانم نهان .

کنون آمدم تا که از بیم من
بلغزد جهان و زمین وز من
بسوراخ هاشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سست جانوران
از آشوب من .

-۵-

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست
چه میبینم این سان که این زمزمه
زروباه گوئی رمه‌در رمه‌است
خر اندر خراست .

صدای سگ است وصدای خروس
بپاش از هم ای پردهٔ آبنوس

که درپیش شیری چه‌ها میچرند
که این نعمت توکه‌ها میخورند.

روا باشد این،

که شیری‌گرسنه چو خسبیده است
بیابد بهرچیز روباه دست
چو شدگوهرم پاك وهمت بلند،
بیاید پی‌رزق باشم نژند؟

بیاید که من

ز بی جفتی خویش تنها بسی
بگردم بشب‌کوه وصحرا بسی
بیاید بدل‌خون وخودخوردنم
وزین درد نا گفتنی مردنم.

چه تقدیر بود.

چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون برآرد دراین غم نفیر
چرا خیره سرمرگ از او روبتافت
دراین ره مگر بیشه‌اش را نیافت

کز او دور شد.

چرا بشنوم ناله‌های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز
که ریزد چنین خون سپهر برین
چرا خون نریزم؟ مرا همچنین.

سپهر آفرید.

ازاین سایه پروردگان مرغها
بدرم اگرگردم ازغم رها

صداشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی

در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حیله‌گرند
همه چاپلوسان خیره سرند
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده‌اند اینسان و نه نیز نر

همه خفته‌اند

همه خفته بی زحمت کار و رنج
بغلتیده بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره گذر
ندارند از حال شیران خبر

چه‌اند این گروه ؟

بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده‌ام
به بیهوده چنگال آلوده‌ام

وز اینگونه کار ،

نگردد در آفاق نامم بلند
نگردم بهر جایگاه ارجمند
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی هنر روبهان بگذرم .

کشم پای پس .

از ایندم ببخشیدتان شیر نر

بخوابید ای روبهان بیشتر
که در ره دگر یك هماورد نیست
بجز جانورهای دلسرد نیست

که خفتن است

همه آرزوی محال شما
بخواب است و در خواب گردد روا
بخوابید تا بگذرند از نظر
بنامید آن خوابها را هنر ،

ز بیچارگی .

بخوابید ایندم که آلام شیر
نه دارو پذیرد ز مشتی اسیر
فکندن هر آنرا که در بندگی است
مرا مایهٔ ننگ و شرمندگی است

شما بنده‌اید .

ای شب

هان ای شب شوم وحشت‌انگیز   تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای بر کن   یا پرده ز روی خود فرو کش

یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیریست که در زمانهٔ دون   از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکدورت و الم رفت   تا باقی عمر چون سپارم

نه بخت بد مراست سامان
وای شب نه‌تراست هیچ پایان

چندین چکنی مرا ستیزه   بس نیست مرا غم زمانه ؟
دل میبری و قرار از من   هر لحظه بیك ره و فسانه

بس بس که شدی توفتنه‌ای سخت
سرمایهٔ درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من   زین خوبتر ایچ قصه ای نیست
خوبست ولیك باید از درد   نالان شد و زار زار بگریست

بشکست دلم ز بیقراری
کوتاه کن این فسانه باری

آنجا که زشاخ گل فرو ریخت   آنجا که بکوفت باد بر در

و آنجا که بریخت آب مواج   تابید بر او مه منور

ای تیره شب دراز دانی

کانجا چه نهفته بد نهانی؟!

بودست دلی ز درد خونین   . بودست رخی ز غم مکدر

بودست بسی سر پر امید   یادی که گرفته بار در بر

کو آنهمه بانگ و نالهٔ زار

کو نالهٔ عاشقان غمخوار

در سایهٔ آن درختها چیست   کز دیدهٔ عالمی نهان است

عجز بشر است این فجایع   یا آنکه حقیقت جهان است

در سیر تو طاقتم بفرسود

زین منظره چیست عاقبت سود

تو چیستی ای شب غم انگیز   در جستجوی چه کاری آخر؟

بس وقت گذشت و تو همانطور   استاده بشکل خوف آور

تاریخچهٔ گذشتگانی

یاراز گشای مردگانی

تو آینه دار روزگاری   یا در ره عشق پرده داری

یا دشمن جان من شدستی   ای شب بنه این شگفتکاری

بگذار مرا بحالت خویش

با جان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیردم خواب   کز هر طرفی همیوزد باد

وقتی است خوش وزمانه خاموش   مرغ سحری کشید فریاد

شد محو یکان یکان ستاره

تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواب اندر آیم   کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم   و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشمها به بندد
کمتر بمن این جهان بخندد

۶ قوس ۱۳۰۱
۸ ربیع‌الاول ۱۳۴۱

« موضوع داستان از :
نوروز نامهٔ خیام گرفته شده »

عبدالله طاهر و کنیزک

قصه شنیدم که گفت طاهر یك تن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن امیر همچو عجوزان
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند[1]
گرچه مراورا شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نگذشت از وی گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران در بند
کارد چو بر استخوان بیازید
دست بچاره گری و حیلت و ترفند[2]
داشت مگر در سرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و خردمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بپوشیده آن کنیزك دلبند
لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند

---

۱ – غمناك – غمگین ۲ – مکر و دروغ .

طاهر گفتش که راست باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر از این داستان که بدکنشانرا
هر که نکو گفت با بد است همانند
زشت بود تن بر آب بر که فکندن
از پی انکه سگی ز بر که رهانند.
وی نه گناهش بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی گذشت توانند
گفت کنیزك بزرگوار تر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
گفت که روی من است و پرده برافکند
برد دل طاهر از دو دیدهٔ فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند
گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن رخ فرمند [1]
آنگه با چاکران درگه خود گفت:
خواجهٔ آن مهوش از سرای بر آرند
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند

---

۱ - تابناك

میرداماد

میر دامـاد شنیدستم من | که‌چو بگزید بن خاك وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید | ملك قبر که : من ربك من؟
میر بگشـاد دو چشم بینا | آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقسی است بدو داد جواب | اسطقسات دگر ز او متقن
حیرت‌افزودش ازاین‌حرف‌ملك | برد این واقعه پیش ذوالمن
که زبان دگر این بندهٔ تو | میدهد پاسخ مـا در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت: | تو بدین بندهٔ من حرف نزن
او، درآن عالم هم زنده‌که بود | حرف‌ها زد که نفهمیدم من

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل مانند روز پیش :
هرگوشه‌ای می‌آورد ازصبحدم خبر ،
وز خنده‌های تلخ‌دلش رنگ میبرد ،
نیلوفر کبودکه پیچیده بامجر[1]

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندك نسيم اگر ندود، ور دویده است،
بر روی سنگ خارا مردهٔ‌دست‌کاکلی ،
چون نقشه‌ای‌که شبنم، از اوکشیده است.

بیهوده مانده است از اوچشم نیم باز ،
بیهوده تاخته‌ست دراو نور چون بسنگ ،
باهر نوای خوش چو درنگی بکارداشت ،
اینك پس‌نواش تن آورده زاو درنگ.

درمدفن نوایش ازهوش رفته‌است .

۱– مجر بفتح میم‌وجیم درخت جنگلی.

بعد از بسی زمان که همه بودگوش هوش .
یاد نوای صبحش برجای باهوا ،
می‌گیرد آن نوا را خاموشی ای بگوش .

نگرفته‌است آبی از آبی تکان ولیك ،
مازوی [1] پیرکرده سراز رخنه‌ای‌بدر ،
مانند روز پیش ، یك‌آرام میم رز [2]
پر برگ شاخه‌ایش بسنگی نهاده سر .

۱ـ مازو : اسم درخت جنگلی ۲ـ میم‌رز : درختی جنگلی

چو تو نداری تیمار خویش و مردم را
کند چه سودت این امتیاز و والائی
بمرگ‌لیکن‌اگر جان‌دهی دران تنگی
اگر چه دانم هم جان بدو نبخشائی
صلاح مردم و تست اندر این . بزرگی تو
چه حکم تا کند و اندر این چه فرمائی

شیر

-۱-

شب آمد مرا وقت غریدن است
گه کار و هنگام گردیدن است
بمن تنگ کرده جهان جای را
ازاین بیشه بیرون کشم پای را

حرام است خواب

برآرم تن زردگون زین مغاک
بغرم بغریدنی هولناك
که ریزد زهم کوهساران همه
بلرزد تن جویباران همه

نگردند شاد .

نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی امشب نتابیده است.
بترسیده است ازخیال ستیز
نهاده ز هنگامه پا در گریز

نهم پای پیش .

- ۲۰ -

منم شیر سلطان جانوران
سر دفتر خیل جنگ آوران
که تا مادرم در زمانه بزاد
بغرید وغریدنم باد داد
نه نالیدنم .

بپا خواست ، برخاستم در زمن،
ز جاجست ، جستم چو او نیز من،
خرامید سنگین بدنبال او
بیاموختم از وی احوال او
خرامان شدم ،

برون کردم این چنگ فولاد را
که آماده‌ام روز بیداد را
درخشید چشم غضبناك من
گواهی بداد ازدل پاك من
که تامن منم

بوحشت برخصم ننهم قدم
نیاید مرا پشت وکوپال خم
مرا مادر مهربان از خرد
چومی‌خواست بی‌باك بارآورد
ز خود دور ساخت .

رهاکرد تایکه تازی‌کنم
سرافرازم و سرفرازی کنم.
نبوده بهنگام توفان وبرف

بسر برمرا بند ودیوار وسقف .

بدین‌گونه نیز

نبوده‌است هنگام حمله وری
بسر بر مرا یاوری، مادری .
دلیر اندرین سان چوتنها شدم
همه جای قهار ویکتا شدم ،

شدم نره شیر.

-۳-

مرا طعمه هرجاکه آید بدست
مرا خواب آن‌جاکه میل من است
پس آرامگاهم بهر بیشه‌ای
زکید خسانم نه‌اندیشه‌ای .

چه اندیشه‌ایست ؟

بلرزند از روز بیدادمن
بترسند ازچنگ فولاد من
نه آبم نه‌آتش نه‌کوه ازعتاب ،
که بس بدترم زآتش وکوه وآب.

کجا رفت خصم ؟

عدوکیست با من ستیزد همی ؛
ظفر چیست‌کز من‌گریزد همی .
جهان آفرین چون بسی سهم‌داد
ظفر در سرپنجهٔ من نهاد .

وزان شأن داد .

-۴-

روم زین گذر اندکی پیشتر
ببینم چه میآیدم در نظر
اگر بگذرم ازمیان دره
ببینم همه چیزها یکسره
ولی بهتر آنك:
از این راه شوگرچه تاریك هست
همه خار زاراست و باریك هست
زتاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی
بمانم نهان.

کنون آمدم تا که از بیم من
بلغزد جهان و زمین وز من
بسوراخ هاشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سست جانوران
از آشوب من.

-۵-

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست
چه میبینم این سان که این زمزمه
زروباه گوئی رمه در رمه است
خر اندر خراست.

صدای سگ است وصدای خروس
بپاش از هم ای پردهٔ آبنوش

که درپیش شیری چه‌ها میچرند
که این نعمت توکه‌ها میخورند .

روا باشد این ،

که شیری گرسنه چو خسبیده است
بیابد بهرچیز روباه دست
چو شدگوهرم پاك وهمت بلند،
بباید پی‌رزق باشم نژند ؟

بباید که من

ز بی جفتی خویش تنها بسی
بگردم بشب‌کوه وصحرا بسی
بباید بدل‌خون وخودخوردنم
وزین درد نا گفتنی مردنم .

چه تقدیر بود .

چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون برآرد دراین غم نفیر
چرا خیره سرمرگ از او روبتافت
دراین ره مگر بیشه‌اش را نیافت

کز او دور شد.

چرا بشنوم ناله‌های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز
که ریزد چنین خون سپهر برین
چرا خون نریزم؟ مرا همچنین .

سپهر آفرید .

ازاین سایه پروردگان مرغ‌ها
بدرم اگرگردم ازغم رها

صداشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی
در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حیله‌گرند
همه چاپلوسان خیره سرند
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده‌اند اینسان و نه نیز نر
همه خفته‌اند

همه خفته بی زحمت کار و رنج
بغلتیده بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره گذر
ندارند از حال شیران خبر
چه‌اند این گروه ؟

بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده‌ام
به بیهوده چنگال آلوده‌ام
وز اینگونه کار ،

نگردد در آفاق نامم بلند
نگردم بهر جایگاه ارجمند
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی هنر روبهان بگذرم .
کشم پای پس .

از ایندم بیخشیدتان شیر نر

بخوابید ای روبهان بیشتر
که در ره دگر یك هماورد نیست
بجز جانورهای دلسرد نیست

که خفتن است

همه آرزوی محال شما
بخواب است و در خواب گردد روا
بخوابید تا بگذرند از نظر
بنامید آن خوابها را هنر ،

ز بیچارگی .

بخوابید ایندم که آلام شیر
نه دارو پذیرد ز مشتی اسیر
فکندن هر آنرا که در بندگی است
مرا مایهٔ ننگ و شرمندگی است

شما بنده‌اید .

ای شب

هان ای شب شوم وحشت‌انگیز   تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای بر کن   یا پرده ز روی خود فرو کش
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیریست که در زمانهٔ دون   از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکدورت و الم رفت   تا باقی عمر چون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
وای شب نه‌تراست هیچ پایان

چندین چکنی مرا ستیزه   بس نیست مرا غم زمانه ؟
دل میبری و قرار از من   هر لحظه بیك ره و فسانه
بس بس که شدی توفتنه‌ای سخت
سرمایهٔ درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من   زین خوبتر ایچ قصه ای نیست
خوبست ولیك باید از درد   نالان شد و زار زار بگریست
بشکست دلم ز بیقراری
کوتاه کن این فسانه باری

آنجا که زشاخ گل فرو ریخت   آنجا که بکوفت باد بر در

و آنجا که بریخت آب مواج　　تابید بر او مه منور

ای تیره شب دراز دانی

کانجا چه نهفته بد نهانی؟!

بودست دلی ز درد خونین　　. بودست رخی ز غم مکدر

بودست بسی سر پر امید　　یادی که گرفته بار در بر

کو آنهمه بانگ و نالهٔ زار

کو نالهٔ عاشقان غمخوار

در سایهٔ آن درختها چیست　　کز دیدهٔ عالمی نهان است

عجز بشر است این فجایع　　یا آنکه حقیقت جهان است

در سیر تو طاقتم بفرسود

زین منظره چیست عاقبت‌سود

تو چیستی ای شب غم انگیز　　در جستجوی چه کاری آخر؟

بس وقت گذشت و تو همانطور　　استاده بشکل خوف آور

تاریخچهٔ گذشتگانی

یا راز گشای مردگانی

تو آینه دار روزگاری　　یا در ره عشق پرده داری

یا دشمن جان من شدستی　　ای شب بنه این شگفتگاری

بگذار مرا بحالت خویش

با جان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیردم خواب　　کز هر طرفی همیوزد باد

وقتی‌است خوش وزمانه خاموش　　مرغ سحری کشید فریاد

شد محو یکان یکان ستاره

تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواب اندر آیم کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشمها به بندد
کمتر بمن‌این جهان بخندد

۶ قوس ۱۳۰۱
۸ ربیع‌الاول ۱۳۴۱

« موضوع داستان از :
نوروز نامهٔ خیام گرفته شده »

عبدالله طاهر و کنیزک

قصه شنیدم که گفت طاهر یك تن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن امیر همچو عجوزان
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند[1]
گرچه مراورا شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نگذشت از وی گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران در بند
کارد چو بر استخوان بیازید
دست بچاره گری و حیلت و ترفند[2]
داشت مگر در سرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و خردمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بپوشیده آن کنیزك دلبند
لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند

۱ - غمناك - غمگین ۲ - مکر و دروغ .

طاهر گفتش که راست باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر از این داستان که بدکنشانرا
هر که نکو گفت با بد است همانند
زشت بود تن بر آب بر که فکندن
از پی انکه سگی ز بر که رهانند.
وی نه گناهش بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی گذشت توانند
گفت کنیزك بزرگوار تر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
گفت که روی من است و پرده برافکند
برد دل طاهر از دو دیدهٔ فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند
گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن رخ فرمند[1]
آنگه با چاکران درگه خود گفت:
خواجهٔ آن مهوش از سرای بر آرند
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند

---

۱ - تابناك

میرداماد

میر داماد شنیدستم من
که‌چو بگزید بن خاك وطن

بر سرش آمد و از وی پرسید
ملك قبر که : من ربك من؟

میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت بسخن

اسطقسی است بدو داد جواب
اسطقسات دگر ز او متقن

حیرت‌افزودش ازاین‌حرف‌ملك
برد این واقعه پیش ذوالمن

که زبان دگر این بندهٔ تو
میدهد پاسخ ما در مدفن

آفریننده بخندید و بگفت:
تو بدین بندهٔ من حرف نزن

او، درآن عالم هم زنده‌که بود
حرف‌ها زد که نفهمیدم من

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل مانند روز پیش :
هرگوشه‌ای می‌آورد ازصبحدم خبر ،
وز خنده‌های تلخ‌دلش رنگ میبرد ،
نیلوفر کبودکه پیچیده بامجر [1]

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندك نسیم اگر ندود، ور دویده است،
بر روی سنگ خارا مرده‌ست کاکلی ،
چون نقشه‌ای که شبنم، از اوکشیده است.

بیهوده مانده است از اوچشم نیم باز ،
بیهوده تاخته‌ست دراو نور چون بسنگ ،
باهر نوای خوش چو درنگی بکارداشت ،
اینك پس‌نواش تن آورده زاو درنگ.

درمدفن نوایش ازهوش رفته‌است .

۱ــ مجر بفتح میم‌وجیم درخت جنگلی.

بعد از بسی زمان که همه بودگوش هوش .
یاد نوای صبحش برجای باهوا ،
می‌گیرد آن نوا را خاموشی ای بگوش .

نگرفته‌است آبی از آبی تکان ولیك،
مازوی [۱] پیرکرده سراز رخنه‌ای بدر ،
مانند روز پیش، یك‌آرام میم رز [۲]
پر برگ شاخه‌ایش بسنگی نهاده سر .

۱- مازو: اسم درخت جنگلی ۲- میم‌رز: درختی جنگلی

هنگام که...

هنگام‌که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر برپشت ،
هنگام‌که نیلچشم دریا
ازخشم به‌روی می‌زند مشت ،

زان دیر سفرکه رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او، به‌بر ، گشاده

لیکن چه‌گریستن ، چه توفان!
تاریك شبی است . هرچه، تنهاست.
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده بر می‌آید .
تنهای دگر منم ، که‌م ازچشم
توفان سرشك می‌گشاید
هنگام که گریه می دهد ساز
این دود سرشت ابر برپشت ،
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت ...

من که دورم از ...

من که دورم از دیار خود ـ چو مرغی از مقر ـ
همچو عمر رفته ، امروزم فراموش از نظر ؛
من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب ،
شب به من میخواند از راز مگویش ، من به شب ،

من که نه کس بامن و نه من به‌کس دارم سخن
در جوار سخت سر ، دریاچه می‌گوید بـه من ؟

موج او بهر چه می آید به سوی من درشت ؟
وین هیون بهر چه‌ام آشفته می کوبد به مشت ؟
گر مراپیوند ازغم بگسلد ، اوراچه سود ؟
می‌کند ، با چشمهٔ دریا ، غم من ، چه نمود ؟

لیك این سرد خروشان گرم در کار خودست
پای می کوبد به شوق و دست می‌مالد به دست .
می گریزد چون خیال و می رسد از راه دور .
دارد آن رمزی که پیدا نیست ، با موجش عبور .
و به هردم لب گشاده حرف غمگین می‌زند
حرف او در من غمی دیرینه را نو می کند

زیر ورو می‌دارم آن غم های دیرین چون، به دل
خاطر از یاد دیار و یار می دارم کسل

و به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور
با غمی مهمان من از خانه می‌رانم سرور .
با جبین سرد خود بنشسته ـ گرم اما ز غم ـ
روز های رفته را پیوند باهم می دهم .

آه ! عمری را در این ره رایگان کردم تلف
حسرت بس رفته‌ام امروز می ماند به کف !

هر نگاه من به سوئی ، فکر سوی آشیان .
می‌کند دریا هم از اندوه من با من بیان
خانه ام را می‌نمایاند به موج سبز و زرد
می پراند آفتابی در میان لاجورد .
من درآن شوریدگی هائی که موج از چیرگی
در سر آورده‌ست با ساحل که دارد خیرگی ،

دوستانم را همه می‌بینم آنجا در عبور .
این زمان نزدیك آن وادی رسیدستم ز دور .
سال ها عمر نهان را ، دستی از دریا به در ،
می‌کشد بر پرده های تیرگی های بصر .

چشم می‌بندم به موج و ، موج همچون من بهم ،
بر لب دریای غم افزا تأسف می‌خوردم !

آی دریای بزرگ ! ای در دل تو مستتر
تیرگی های نگاه مانده‌ای دور از مقر !
از رهی بگریخته ، سوی رهی باز آمده
پهنه‌ور دریا ــ که چون من دلت ناساز آمده !

می سپارم نیز من از حرف تو راه خیال
می دهم پیوند در دل ، هر خیالی با ملال .
تا فرودآیم بدان سو های تو یك روز من
کاش بودم در وطن ، ای کاش بودم در وطن !

من که دورم از ...

من که دورم از دیار خود - چو مرغی از مقر -
همچو عمر رفته ، امروزم فراموش از نظر ؛
من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب ،
شب به من میخواند از راز مگویش ، من به شب ،

من که نه کس بامن و نه من به‌کس دارم سخن
در جوار سخت سر ، دریاچه می‌گوید بـه من ؟

موج او بهر چه می آید به سوی من درشت ؟
وین هیون بهر چه‌ام آشفته می کوبد به مشت ؟
گر مراپیوند ازغم بگسلد ، اوراچه سود ؟
می‌کند ، با چشمهٔ دریا ، غم من ، چه نمود ؟

لیك این سرد خروشان گرم در کار خـودست
پای می کوبد به شوق و دست می‌مالد به دست .
می گریزد چون خیال و می رسد از راه دور .
دارد آن رمزی که پیدا نیست ، با موجش عبور .
و به هردم لب گشاده حرف غمگین می‌زند
حرف او در من غمی دیرینه را نو می کند

زیر ورو می‌دارم آن غم های دیرین چون به دل
خاطر از یاد دیار و یار می دارم کسل

و به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور
با غمی مهمان من از خانه می‌رانم سرور .
با جبین سرد خود بنشسته - گرم اما ز غم -
روز های رفته را پیوند باهم می دهم .

آه ! عمری را در این ره رایگان کردم تلف
حسرت بس رفته‌ام امروز می ماند به کف !

هر نگاه من به سوئی ، فکر سوی آشیان .
می‌کند دریا هم از اندوه من با من بیان
خانه ام را می‌نمایاند به موج سبز و زرد
می پراند آفتابی در میان لاجورد .
من درآن شوریدگی هائی که موج از چیرگی
در سر آورده‌ست با ساحل که دارد خیرگی ،

دوستانم را همه می‌بینم آنجا در عبور .
این زمان نزدیك آن وادی رسیدستم ز دور .
سال ها عمر نهان را ، دستی از دریا به در ،
می‌کشد بر پرده های تیرگی های بصر .

چشم می‌بندم به موج و ، موج همچون من بهم ،
بر لب دریای غم افزا تأسف می‌خوردم !

آی دریای بزرگ ! ای در دل تو مستتر
تیرگی های نگاه مانده‌ای دور از مقر !
از رهی بگریخته ، سوی رهی باز آمده
پهنه‌ور دریا ـ که چون من دلت ناساز آمده !

می سپارم نیز من از حرف تو راه خیال
می دهم پیوند در دل ، هر خیالی با ملال .
تا فرود آیم بدان سو های تو یك روز من
کاش بودم در وطن ، ای کاش بودم در وطن !

فضای بیچون

ای صفا بخش فضای بیچون
توچه اسرار که در برداری .
دل تو دفتر ناخوانده بود
بس معما که بدفتر داری .
گرچه با ما بنمائی پیکر
آن چنانی که نه پیکرداری .
قرن‌ها خفته بدامان تواند
قصه ها نادره در سرداری .
گاه ازخنده گل افشان‌گردی
گاه از گریه رخان ترداری .
خون دل‌خورده‌ای ازدست زمان
دیده زینرواست که‌احمرداری .
صولت و هیبت دارا دیدی
خبر ازملك سکندر داری .
ما بتن خرد وزبونیم ونحیف
تو بتن نیروی دیگر داری .
هر رقم بر زند انگشت زمان
اندرآئینه مصور داری .
آنچه «نیما» کند اززشت ونکو
بنهان نقش از آن برداری .

رباعیات

درقول وقرار تو وفا نیست ترا
یاخود سرحال دل ما نیست ترا
گفتاکه کجا بتو درآیم ؟ گفتم
این عذر بنه کجا که جانیست ترا

تا دورجهان قبلهٔ دل ساخت ترا
هرکس بتوکرد روی ، دل باخت ترا
درپرده نهانی که کست نشناسد
هرکس که مرا بدید بشناخت ترا

میلت سوی دوستان نهاده است چرا ؟
مهرت همه با بدان زیاده است چرا ؟
گوئی که ندارد سخنم گیرائی
پس برسر هرزبان فتاده است چرا ؟

یك چند بگیر ودار بگذشت مرا
یك چند در انتظار بگذشت مرا
باقی همه حرف حسرت روی توشد
بنگر که چه روزگار بگذشت مرا

گفتم : همدام هوای تو. گفت: بیا
گفتم : ولی ازجفای تو. گفت : بیا
گفتم : نه بجزآمدنم رای بود
اما نرسم بپای تو. گفت : بیا

شب بود و مه از تهیگه ابر برآب
درسر همه‌ام مستی ودرطبع شراب
هرگز گله‌ام نیست که او آنشب نیز
آمد پی‌دیدار من اما درخواب

گفتم: «به چه‌ات اشارتی ؟ »گفت: « شراب!»
گفتم:« پس‌مستی‌ات چه!»، خندیدکه : « خواب ! »
گفتم: « چو توخفتی، چه مرا شاید کرد؟ »
گفتا : « همه حرفها ندارند جواب !»

آبادی از آتش است گویند واز آب
و آبادم ازاین دو خواهد آن درخوشاب
با آب دو دیده وآتش سینهٔ خویش،
اما من بیچاره‌ام افتاده خراب

در واد نخستینم کاسی بشتاب
آنکه بنگاهی دل من برد زتاب
آورد رهم چون به‌بیابان خراب
خود رفت ومرا نهاد باچشم پرآب

آتش زده‌ام مرانمی‌گیرد خواب
دریا صفتم ز من نمی کاهد آب
خاك در دوستم گرم باد برد
هردم سوی اوستم. خدایا دریاب

گفتم صنما عمر منی برد شتاب
گفتم تو چنان بخت، منی رفت بخواب
گفتم همه در عشق تو بسته است دلم
توعشق منی . خنده زد وگشت عذاب !

دریا بحباب گفت از روی عتاب
« غره چه شوی ؟ » حباب‌گفتش بجواب :
« با حکم تو ما پای نهادیم برآب
روزی چورسد از خود برگیر حساب . »

می گریم بی تو همچو بیمار به تب
می خندم با یاد تو چه روز و چه شب
باران و گل است . و من بهاری دارم
با فکر تو در اینهمه توفان تعب

بیم است مرا ز روز و هم بیم ز شب
می سوزدم‌استخوان از این است تعب
نه روز مرا همدم ونه شب محرم
نه دوست مرا همنفس، این‌است عجب!

گه سوی فراز و گاه بر سوی نشیب
آنقدر فریب است و فریب است و فریب !
در آخر کار دانی این لیك افسوس !
جز لحظهٔ کوتهی نمانده است نصیب

بر کرد ز پرده دست شمعم افروخت
بنهاد بخانه پای و جان از من سوخت
میخواستمش بدارم از کارش دست
نگذاشت مرا بس که نگه برمن دوخت

چون سوختم اشک شد بدامن آویخت
چون ساختم آب گشت وازپیش گریخت
از سوختن و ساختن خود باری
من رشته بهم بستم و او باز گسیخت

دزدیده بهر کاسی دردی آمیخت
پوشیده بهر سری خیالی انگیخت
کرد این همه تا خود ز میان بگریزد
یاران بمن آورید اوراکه گریخت

گفتم چه خوش آمدی زکف جام بریخت
دم بست و غم آورید و تلخی انگیخت
گفتم بنشین بمی ، ز جایش برخاست
گفتم مرو اینگونه زمن ، لیک گریخت

تیر نگهش زسینه‌ام خون میریخت
بیهوده چرا پرسی خون چون میریخت
دیدارم با او بشبیخونی بود
و او نیز مرا خون بشبیخون میریخت

شمع از سر سوز اشک حسرت میریخت
پروانه از او خونش برغبت می ریخت
در دائره هرکه داشت نوبت و آنجا
در ساغر هرکه می بنوبت می ریخت

در آتش و آب سینه بریان برخاست،
آه دلش از دوزخ چونان برخاست
ازحرف که پیرما نهادش درگوش
خندید ولی سرشك ریزان برخاست

هردم همه سرمست شرابم می‌خواست
از خود چو بدر رفتم خوابم می‌خواست
القصه مراد وی چه با من در کار
معلومم شد که او خرابم می‌خواست

تعبیر مکن که این چه تعبیر مراست
آوایم بشنو که چه تاثیر مراست
از من مرم ای مرغ شباهنگ که من
مانندهٔ تو نالهٔ شبگیر مراست

هر چند که افزود و بهر چند که کاست
یك خط نه چنان است که پنداری راست
باز آی در این دائره کاینك دم خوش
گر زانکه حقیقتی است در صحبت ما است

شب رفت ز دست و کار من دشوار است
چون چاره کنم که آسیا در کار است
دستی بدرنگ دانه می افشاند
پائی بشتاب هر زمان در کار است

دل گفت که شمع مجلس افروز خوش است
جان گفت مرا ناوك دلدوز خوش است
عقل آمد و خنده زد که ای بی خبران
در معرکه هرکه گشت فیروز خوش است .

گر زآنکه ز روی تو نگاهم بگسست ،
تا ظن نبری دلم بغیری پیوست ؛
چشمم ز تو بگسست و دلم از تو برست
تا آنکه کند قصهٔ تو دست بدست .

توکا[1] بتغنی بسر شاخ نشست
عید آمد و سبزه را بگل در پیوست
با اینهمه غم نمی کشد از من پای
اندیشهٔ تو ز من نمیدارد دست

خندید ومرا داد مهم چای بدست .
یعنی که نه مستی آورد چای که هست .
غافل که ز پنجهٔ بلورینش بمن ؛
هر چیز رسد چومی مرا دارد مست !

۱ــ مرغ محلی مازندران. شعری دیگر بهمین نام (آقاتوکا) ازو معروف است.

گفتم بصدا شکست هر چیز شکست
جز خواب من ازغمت‌که لبریزشکست
گفتا مشکن . گفتم پرهیزم ووی
بوسید مرا و گفت پرهیز شکست

چندین دل وجان بهر تو آمد بشکست
تا آنکه توام آمدی ای دوست بدست
اکنون‌که توام خواهی این‌رشته کسست
پیوست منی تو باکه خواهی پیوست

گر برسر کوی تو نپایم ستم است
دل از خم مویت ار گشایم ستم است
با خویش برآیم بفسونی لیکن
گر بادل خویشتن برآیم ستم است

گفتم چه شبی ؟ گفت ز گیسوی من است .
گفتم چه رهی ؟ گفت برابر وی من است
گفتم چو تو با منی چه غم ؟ گفت آری
اما دل تو بی خبر از خوی من است

گفتم که جهان را سبك وسنگین است
گفتا چوجهان چنین بود شیرین است
گفتم‌که‌کسی اگر مخالف خواند ؟
پوشیده بمن‌گفت‌که حکمت این است .

کارم همه بزم دوست افروختن است
بردامن، سیل اشك اندوختن است
گر نیکم اگربدم تودرشمع نگر
کز خنده وگریه آخرش سوختن است.

گفتم ستمت ؟گفت ستم‌کیش من است.
گفتم کرمت ؟ گفت‌که درویش من است ؟
گفتم بچنین خوی مگیر ازمن جان
خندیدکه دیری‌است که درپیش من است.

گفتم بچه قامتی‌که آراسته است
گفتا چه قیامتی‌که برخاسته است
گفتم چه مراد است ازاین کاوش گفت
دل‌سوختگان را سوی‌خودخواسته است

آمد زدرم دوش مهم سرکش و مست
می‌خواست دلم آورد ازمهر بدست
گفتم « اگرم فکر رها دارد؟ » گفت :
«جز فکر منت مگر بسر فکری هست ؟ »

گفتم اگرم دست دهد صحبت دوست
از تن بدر اندازم جان ورگ وپوست
خندید که این منت باخویش‌گذار
جان‌گر بنهی ور ننهی جانت اوست

برروی خوشش هر که نظردوخته‌است
صد خانه بروشنی بیندوخته است
داغم، مه من بدین‌جهان افروزی
درخانهٔ ماچرا نیفروخته است؟ [۱]

گویند می لعل‌چرا داری دوست؟
آنی‌که غمم برد وهم‌افزود نکوست.
می رنگ لبش دارد وتاهست مرا
لب برلب جام دردلم قصه اوست .

گل‌باگل زردگفت : زردارچه نکوست
سرخی دهمت‌که جلوه‌گیرد رگ وپوست
گفتش گل زرد، راست گفتی اما
من جامهٔ عاریت نمی‌دارم دوست

گفتم بخرامیدن بالاش نکوست
غم‌گفت مرا سیه چلیپاش‌نکوست
عقل آمد وگفت این چه‌غوغا است‌که هست
دل گفت هرآنچه هست گو باش نکوست

هر بد که زما گفت حسودی نیکوست
تهمت نه براو کنیم کاین خصلت اوست
در نایدش ار چشم بما ، عیبی نیست
او در پی خود باشد و ما درپی دوست

۱ـ برای حسن مقدم «علی‌نوروز» نویسندهٔ : «جعفرخان ازفرنگ‌آمده» که در اروپا بیشتر ازایران معروف است سروده شده .

گفتم بسر زلف تو؟ گفتا : «گرهی است
افتاده در ابر ماه و از او شبهی است . »
گفتم « رسم ار بدو ؟ » بمن گفت « اما
ای عاشق دلداده بدانجا ، نه رهی است

گفتم نظر اهل خرد دانی چیست
گفت آنکه زاهل خردش خوانی کیست؟
گفتم بیقین رسیده‌ای ؟گفت این خود
از بیخردی است . گر گرانجانی نیست

در دائرهٔ ممکن نا ممکن زیست
من راهت بنمایم ای مردکه چیست
هشیار بهر چیز که گویند که هست
بیدار بهر چیز که گویند که نیست

عمری بسر آمدم بهنگامهٔ زیست
بشناختم آنرا که ندانستم چیست
اکنون لب ازشیر نشسته طفلی
می‌خواهدگویدم‌که این‌هست آن نیست

یك چیز که بی حکم قضا باشد نیست
آنی که رواست ناروا باشد نیست
هرچندکه‌باچون وچرای من وتوانست
آنی‌که درآن چون‌وچرا باشد نیست

گفتا بشب سیه شفق پیدا نیست
گفتم که بخون من بباید نگریست
گفتا چه سبک بعاشقی عمر گذشت
درخنده شدم من‌او ولی سخت گریست

گفتی چه کنم رنگ بحنایم نیست
بر حرفم جزطعنه اعدایم نیست
آنی‌که نمی‌پایمش او بامن هست
و آنی‌که بامیدی می‌پایم نیست

گفتم رخ تو؟ گفت : خراجیش چونیست ؟ ...
گفتم: دل من ؟گفت : علاجیش چونیست ؟ ...
گفتم : سخن من‌آمد ازتو بکمال
خندید و بمن‌گفت : رواجیش چونیست ؟ ...

گفتم همه‌ام عشق غم‌آلود گذشت
گفتا همه را ازآتش این دود گذشت
گفتم زپس سوختنم؟ با من‌گفت
لیك این سخنت بلب بسی زود گذشت

خوش آمد وخانه‌ام گرآراست برفت
برمن بفزود ور ز من کاست برفت
تا درنگرم کدام مرغ است ببام
افسوس که از بامم برخاست برفت

آنی که چو آب آمد و چون باد برفت
بامن شب دوشش گذر افتاد برفت
چندان سخنان بشکوه‌ام رفت کز او
حرفی که بیاد داشتم از یاد برفت

آمد بمن و لیك بشب آمد و رفت
در پیکرم آرزو به تب آمد و رفت
می گفت سفر خواهم کردن سوی تو
جانم بغمش ولی بلب آمد و رفت

خوابیدم و بامن هوسی آمد و رفت
با تشنه لب من نفسی آمد و رفت
دانی که‌چه‌کردم؟ همه‌شب اندرخواب
دیدم که بیاریم کسی آمد و رفت

هیهات که‌آنچه بود بر باد برفت
بد کرد و گر نکوی از یاد برفت
باروی چنان آمد و با خوی چنین
مرغی که پریده بود آزاد برفت

ابر آمد وروی‌کوه وصحرا بگرفت
از دامن دشت تا بدریا بگرفت
دنیای غمی ساخت‌دلم را آنگاه
آسان با من تمام دنیا بگرفت

شاد آمد و با خاطر ناشادم رفت
بنیادم داد و خود ز بنیادم رفت
گفتا سخن منت خوش آمد ؟ گفتم
اما سخنی گفتی کز یادم رفت

گفتم که نماندم هوسی . باشد گفت
گفتم خفه‌ام هر نفسی . باشد گفت
گفتم که در این‌سفر بیابان غمت
خالی است زهر دادرسی باشد گفت

آن نعت بگردان که مرا خواهی گفت .
ـ و آن ذمم در ساز که دارای بنهفت
خواهی علمم برکش و خواهی قلمم
من ذره بطبع خود نخواهم آشفت

گویند نه دوری که تمنا کنمت [1]
هر شکل برآئی که تماشا کنمت
با اینهمه پیداست که خوش میدارم
زین حرف دل خویش‌که پیدا کنمت

مائیم در این دائره چون گرد بباد
آنگاه فتاده در کف آن استاد
استادم و لیك او ستاد من و تو
داند که چه میبرد چه خواهد که نهاد

۱ـ اشاره بفروغی بسطامی‌که می گوید: « نه دوری از نظر که تمنا کنم ترا »

باد آمد و باغ را بتوفانی داد
درها بشکست و ره بویرانی داد
گفتی پس توفان چه گرفتند حساب
دیوی شد و جای خود بشیطانی داد.

گفتا بتو بوسه‌ها نهان خواهم داد
گفتا بتو دل برایگان خواهم داد
گفتا بحساب جان تو بود؟ اما این
گفتم بینی چگونه جان خواهم داد

گفتم بوی: «ای شکرشیرینه نهاد
هیچت ز شبی که رفت میآید یاد؟»
گفتا بمن: «ای عاشق شیرین گفتار
هیچت بنظر آمد چون رفت بباد؟»

شب قصه ز مهر میدهد بامن ساز
«صبح»[1] از در عشوه قهر دارد آغاز
«کولی»[2] صفتیش بین بهرجا که روم
چون «سایه»[3] بهمپایم میآید باز

تیک تیک. چه به‌شیشه‌شب پره می‌کوبد
آشوب زده است باد ومی آشوبد
دستی زگریبان سیاه دریا
بیرون شده تا هربد ونیکی روید

۱ـ اسم مستعار: احمد شاملو ۲ـ سیاوش کسرائی ۳ـ ابتهاج

گفتم قدتو ؟ گفت تماشا دارد .
گفتم رخ تو ؟ گفت چه‌کس تادارد .
گفتم بکه این دوات بود ارزانی ؟
گفت آنکه مرا باخود تنها دارد

گوی از من کس هیچ نه نامی ببرد
یا بامن راه برخلافی سپرد
من کوهم ودامن بدر انداخته‌ام
هرجانوری بدامنم می‌گذرد .

افروخت که افروختنم آموزد
آموخت که آموختنم آموزد
چون اینهمه‌کرد روی بنهفت وبرفت
تا درغم خود سوختنم آموزد

بی تو غم توبگردنم آویزد
باتو ستمت خواهد خونم ریزد
با روی تو بی‌روی توباری درشهر
شب نیست‌که فتنه بر نمی‌انگیزد

خون از ره دیده‌ام بدر میریزد
مرغی که نشاط بود پرمیریزد
میجویم چون بکوی جانان سفری
دیوار وجود از این سفر میریزد

بی‌حد بود آنچه ره به‌نسبت دارد
کوشیدن توست کاین علامت دارد
تو حاصل دور خودی ار نیك ار بد
تا دور دگر چه‌ها قضاوت دارد

ناکرده گنه مرا گنه میشمرد
باصبح سفید من سیه میشمرد
دانم‌که چه اینم شمرد کاش که او
دانستی این‌که ازچه ره میشمرد

باور مکن اینکه رنگ پایان گیرد
یك خشت نهاده سر بسامان‌گیرد
سامان هرآنچه هست وپایانش توئی
تاشوق تو این چون نهد وآن گیرد

گفتم عشقت عمر فزون خواهدکرد
یك بوسه‌ات ازغمم برون خواهدکرد
گفت این سخنی‌است. عشق من‌لیك ترا
راهی به بیابان جنون خواهدکرد

گفتم بشب مستی چون خواهد کرد ؟ !
گفت از در نااهل برون خواهد کرد
پس خون غرابه را زسر خواهد ریخت
واندر دل هرپیاله خون خواهدکرد

اندیشه‌اش ازخانه برون بایدکرد
یا درغم او غسل بخون باید کرد
یا درپی سود چند وچون خود بود
یا دل بسر کار جنون باید کرد

باگل گفتم: بگل چه‌کس پیوندد ؟
بشنید دلم دیدم‌کاو می‌خندد .
گفتم: چه زنی خنده؟ بمن‌گفت‌که: گل
دربست اگر بخلق خود می‌گندد.

گویند چوماه اندر عقرب باشد
کاری نشود کرد ومجرب باشد
من درعجبم زماه در عقرب تو
کاو روزم گرداند اگر شب باشد

گفتم گره موی تو؟ گفتا باشد.
گفتم نه رهی سوی تو؟ گفتا باشد.
گفتم همه‌ام باشد اما چه کنم
درد و زخم ازخوی توگفتا باشد

بنماید هرسو که نیازم باشد
پوشد بدلم روی‌که رازم باشد
فی‌الجمله چو در می‌نکرم قبله‌ام اوست
باید بهمه سوی نمازم باشد

گفتم ز تو کی کار بسامان باشد؟
گفتا چه دهی که کارت آسان باشد؟
گفتم دل خویش، گفت از آنم که دهی
درحلقهٔ موی من فراوان باشد.

گفتم نفس تو راحت تن باشد.
گفتا چه‌کسی راحت بی من باشد ؟
گفتم گر از او روزی بگسستی؟ گفت:
باید بخیال روز بستن باشد .

گویندم با غمت چه تمکین باشد
شالودهٔ زیستن چرا این باشد
من لذت شیرین طرب را دانم
باغم چه کنم لیك چو شیرین باشد

هر رنگ کشارتی زحالی باشد
ای بس که نه حاکی از کمالی باشد
هر روز بشیوه ای نماید شوخم
هر شیوه و لیکن نه جمالی باشد

مقصود ندانم که چه بود و چون شد
خون شد دلم وز دیده ام بیرون شد
خون دل من قصهٔ من آمد و تو
آنکه ز من و تو مردمی دلخون شد

چون باد در آمد و ندانم چون شد
با آتشم آمیخت مرا در خون شد
توفان غمی گشت بخاك دل من
آبی شد و از دو چشم من بیرون شد

یك همیمه نسوخت کز دلش دود نشد
یك رود نرفت کاو گل آلود نشد
هر چند به نابود کشد آخر بود
آنی که بتو آمد نابود نشد

با حرف کس اندیشه‌ام از راه نشد
جز آنکه ترا دلم هواخواه نشد
بیگانه مرا همره خود می پنداشت
و آنی که خودی بود هم آگاه نشد

بس رنگ بهم آمده آمیخته شد
تا هیکل هر یکی زما ریخته شد
بیهوده مشو رنجه ز خوب و ناخوب
هر کس ز پی کاری انگیخته شد

هر تیغ که برکف علمداری شد
در دفع ستمکاری ، ابزاری شد
دردا که نه روزی دوسه بگذشت از آن ،
کابزاری از بهر ستمکاری شد .

صد فکر بسر شد و یکی نیز نشد
فولاد من از زخمه من تیز نشد
هر چند که هر حرف مرا شد خونریز
مانند دو چشمان تو خونریز نشد

با دل بخم موی تو خواهیم آمد
بیدل بسوی روی تو خواهیم آمد
هرچندکه ازکوی تو دور آمده‌ایم
آخر بسرکوی تو خواهیم آمد

گفتم: زلفت، گفت: به شب می‌ماند.
گفتم: دل من، گفت: به تب می‌ماند .
گفتم: برهت چه‌چیز ماند با من ؟
گفتا: زره دور تعب می‌ماند .

عارش‌که حدیث اهل دل‌گوش کند
فخرش‌که شنید. را فراموش کند
افتاده بقیل وقال تا عجزش را
برگفتهٔ خام خویش سرپوش‌کند

از پرده برون هر آنچه پرداخته‌اند
وز آن صور من و ترا ساخته‌اند
غره مشوی چنانکه پیران دانند
عکس‌است وزما برآب انداخته‌اند

بسیار بهم‌کرده بیامیخته‌اند
تا اینکه درآن مرا زمن ریخته‌اند
بسیار دگر باید دارند بهم
تاگردد کس چومن گر انگیخته‌اند

چون آب بآوندم در ریخته‌اند
درگونهٔ من رنگ وی آمیخته‌اند
در من بگمان خام منگر بخطا
من آنم وآنچنان‌که انگیخته‌اند

ما را بیکی موی بیاویخته‌اند
وز قالب ما مسخره‌ای ریخته‌اند
درحیرتی این تعبیه از بهر چراست؟
تا درنگریم خون ما ریخته‌اند

آنانکه بدیدند و بگفتند و شدند
وین‌راه چنانکه بود رفتند و شدند
دیگرکس بوده‌اند اگر توبرسی
یك ذره بدان‌کسان‌که خفتند وشدند

روزی که حساب من وتو درنگرند
ما را بهوای دلمان کم شمرند
آسوده‌که در رواج بازار چنان
آنراکه بخواهند فروشند وخرند .

بودش همه باسوخته‌اش ناز وگزند
گفتم که بحرف آرمش دل دربند
سوی وی قاصدی فراکردم لیک
دل بود وشناختش به‌بندش بفکند.

بگشاده کمان، کشیده بردوش کمند
تا آنکه کراکشاند آسان دربند ؟
مسکین دل من اگر حریفش نبود
چون خواهم‌کرد باچنان جورپسند؟

بیدار نشسته‌ام که او باز آید
ز اهواز برآید ار زشیراز آید
من میشکنم شب همه شب خواب بچشم
بوکز درم آن محرم همراز آید.

هر حرف که از دلم بلب میآید
بافکر تو افزاید اگر افزاید
مهری که مراست برلب ازدادهٔ‌تواست
باحکم تو بگشاید اگر بگشاید .

گوشم همه، آوازهٔ در می‌آید
چشمم همه ،کان دیر سفر می‌آید .
کی چشمم باگوشم خواهد گفتن ،
برمن شب هجر تو بسر می‌آید ؟

گفتم همه سوختم بگفت این باید
گفتم همه ساختم بگفت این شاید
گفتم که نه این بودم امید از تو
خندید که این خام چه‌ها می‌باید

گفتم نکهم ؟ گفت مرا می‌پاید .
گفتم دل من ؟ گفت مرا می‌شاید .
گفتم پی تو قافله‌است از دل، گفت
با این همه دل، دل‌توام می‌باید

گفتم بگشای گفت اگر بگشاید
گفتم بنمای گفت اگر بنماید
القصه گره درگرهم راه دراز
شد چون سر زلف او که زیبا آید

ازشور که داشت خوابش ازسر بپرید
چون غنچهٔ دلتنگ گریبان بدرید
هرچند متاع زشت خوئی نفروخت
ازهیچ گلی نیزمتاعی نخرید

دانی که چه‌کرد ؟! برسرش شانه‌کشید .
بامن دوش آنکه پیمانه کشید !
صبح ازبرمن چو مست برخاست، برفت
خطی بحساب من دیوانه‌کشید .

ای دوست دمی طرب بیادت نرود
شادی نفسی هم از نهادت نرود
.باشدکه بیاد تو نیایم اما
یادم چو نمی کنی زیادت نرود

آنی‌که شکست خود ندانم که چه بود
و آنی‌که نشست خود ندانم که چه بود
درحیرتم از هیبت استادی خود
وآن نیزکه رست خود ندانم‌که چه بود

از روز مراکنایت ار روی تو بود
وز شب همه‌ام اشارت از موی تو بود
شیطان نه شبم‌گذاشت آسوده نه روز
مقصود من اما سخن ازخوی تو بود.

چشمم سوی روی‌تو دلم سوی تو بود
آندم‌که دلم بحلقهٔ موی تو بود
بین دل و چشم بی‌سبب رفت خلاف
این هردو مرادشان همان روی تو بود

گویند: پس ازما گل ومی خواهد بود؟
آن روز ولی چه وقت ،کی خواهد بود؟
از هرچه اگر نپرسم این می‌پرسم:
آیاکه درآن معرکه وی خواهد بود؟

بردامن کوه بنگر آن ابر کبود
درخرمن آتش زده‌اش دود اندود
یعنی که زرفتگان چه مانده است نشان
از ما پس مانیز همین خواهد بود

آوخ زنگه کردن آن چشم کبود
دیدم که بدریایم و موجم بر بود
گفتم که سزای نگه این است که هست
گفتا که بلای چشم این بود که بود

گر ز آنکه فلك بپایت افتد بسجود
ور زآنکه بری بر فلك آوای سرود
بنشین که هنر ترا نمی دارد سود
بگذر که جدا از او نمی باید بود

گویند بریم اگر نظر در موجود
بوده است چونابوده و نابوده چو بود
اما سخن ای برادر از بودن ما است
این هیمه چو می‌سوزد می دارد دود.

آمد بدرم چوآتشی از بر دود
تا گرم کند مجلس از گفت و شنود
زی هرچه زدم دست از او داد نشان
با جمله نشان در همه جا بود و نبود

چشمم همه روز اشک بر اشک فزود
و اندیشه نبودم که چه خواهد بنمود
سر گشته دلم که اندر او مهر تو بود
آهی زد و کاهی شد و دریاش ربود

گفتم: «چه کنم بر زبر موج دچار؟»
گفت: «الحذر از نگاه آن افسونکار!»
گفتم مفری؟ گفت دعا کن نیما
«یارب تو بپرهیزم از خلق آزار»

ناخوش به تنم من از شب ناخوش دار
ای همنفسم چراغ من خامش دار
می آید او. می آید آری باشد
کاوره بشب انداخته باشد هش دار

گفتم ز خرابی دلم دست بدار
یا بر ره فکر باطلم مست بدار
گفت این نکنم. گفتم چون این نکنی
در آنچه که با آب وگلم هست بدار

گفتم ستمت؟ گفت شکیبائی دار.
گفتم بشکیب؟ گفت یارائی دار.
گفتم بهم این‌هردو مرا باشد گفت:
گر راست همی گوئی شیدائی دار.

شکوا نکنم که خامم اینگونه مدار
دل دادم و نابکامم اینگونه مدار
آن مایه که بگذاشتم از بهر تواش
اما بجفا حرامم اینگونه مدار

در حیرتم ازروی و سر موی نگار
باروی چو صبح وموی همچون‌شب‌تار
بخت سیه از موی سپیدم بگریخت
دارد شب او هنوز صبحی بکنار .

با ابر بهار گفتم : ای ابر بهار
بر خار بنان بهر چه بگشائی بار ؟
خندید و گرفت ابرو گفت ای غمخوار
در پیش عطای ما چه گلزار و چه خار

وای من بر من‌که نشد یارم یار
صد بار ببستم و نشد بارم بار
دل در سر کار دیگران کردم نیک
چون در نگریستم نشد کارم کار

گفتم سخن از تو ؟ گفت پنهان بهتر
گفتم چه سخن ؟ گفت پریشان بهتر
گفتم که کشم یا نکشم دست از کار ؟
گفتا که که این بهتر و گاه آن بهتر

گفتا: «چو دل است درمیان راهسپر
چشمت چه کند؟» گفتم: «از وی بگذر ؟»
همسایهٔ بیچاره در این می سوزد
کاین شمع چرا بپاست شب تا بسحر.

بگذر که از این دائره جانیست بدر
بسیار بود گمان از آن نیست خبر
مانند مگس مکوب با دست بسر
کز روزن هر روشنیی نیست مفر

گاوی‌ست زمانه تیز شاخش بر سر
پتیاره سگی است عمر از سوی دگر
آزاده چه میکند ؟ گرش سگ نگزد
گاوش بنهیب می شکافد پیکر

گفتم: اگر آفتاب بردارد سر
گفت: آندم تیره شب ذر آید بسحر
گفتم: چوچنین‌است برآور سر. گفت:
عاشق. نظرت نیست که شب مانده‌مگر

دانی گل زرد از چه بر نیلوفر
در شامگهان برشك بسته است نظر ؟
می بیند عشق صاف اوراست که رفت
با رفتن خورشیدش جان از پیکر

گفتم چه کنم ؟ گفت بجانانه نگر
گفتم دیدم. گفت بویرانه نگر
با حکمش گردیدم ویرانه نشین
فریاد بر آورد : بدیوانه نگر

گفتم: چه شبی؟ گفت: براهیش چه دور
گفتم: چه کنم؟ گفت: چراغت بچه نور؟
گفتم: مددی. گفت: چه آسان خواهش
گفتم: بفرست. گفت: می باش صبور

گفتم: چه مرا زراحتم داشته باز؟
گفتا: خم گیسوی سیاه وطناز
گفتم: بخیال اوست راهم در پیش
خندید و بمن گفت: زهی راه دراز

درخاطرم افتاد که می آئی باز
کردم درخانه دوش بهر تو فراز
آوائی ازخانه شنیدم لیکن
کاین قصه زمن میطلبد عمر دراز

گفتم که چه وعدهٔ توام گشت دراز !
گفتا: ببد و نیك دراین راه بساز
گفتم که بپایانم چون گردد حال؟
گفتا: بهمانگونه که بوده‌است آغاز

می‌خواست گره گشاید از زلف دراز
باکار فرو بستهٔ من کرد آغاز
گفتم که « ازاین شیوه چه می‌جوئی ؟ » گفت :
« دور است بیابان و شب ماست دراز ! »

گفتم که بهجران، تو تاکی دمساز
گفتا که کند عشق زهجران آغاز
گفتم:چه پریشانم گفتا: دهقان
تا جمع کند زهم گیا دارد باز

گفتم: دل من خست بهم غم دمساز
گفتا: بنه از دل آرزوهای دراز
من اینهمه بنهاده‌ام اما چه‌کنم .
با او که سراسرم بدو هست نیاز

می‌خواست زجور او سخن بدهم ساز
افکند ره من به بیابان دراز
فریاد من ار بگوش او ناید باز
دور است ره ومیرد در راه آواز

در زلف سیاهش دل من باز مپرس
با شب بکجا میبرم این راز مپرس
گویند که سوی صبح ره دارد شب
شب گشت دراز وصبح در ناز مپرس

آنی که تو دیدی نیم، آنم که مپرس
همچون تو جدا ازاو چنانم که مپرس
گفتی نه مرا کاری با اوست که رفت
من در طلبش چنان نهانم که مپرس

از دیده روانه است خونم که مپرس
بنگر که بهجران تو چونم که مپرس
می‌خواستی از حال درونم پرسی
آنگونه من ازخویش برونم که مپرس

گفتم: «چه‌کنم؟» گفت: «بدل باما باش»
گفتم که بچشم، گفت: «بی‌پروا باش»
چون سیل سرشک من دراین پیمان دید
خود رفت و بمن گفت براین دریا باش.

گفتم: غم من؟ گفت‌که افزون دارش.
گفتم: چشمم گفت‌که جیحون دارش.
گفتم: ندهد عقل‌گراین فتوی؟ گفت:
«نامحرم را ز خانه بیرون دارش»

افتادم از چشم و بدامان شدمش
آورد نظر سوی گریبان شدمش
من سیل سرشکم که چو میخواست رود
چون طرهٔ گیسوش پریشان شدمش

آمد ببرم دوش نگارم سرکش
گفتا:« چه ببایدت که دل داری خوش ؟ »
گفتم: « دستت .» گفت: «گرت پای دهد.»
گفتم « لب تو ؟» گفت: « حذر از آتش .»

گفتم: چه کند بامن موی سیهش
گفتا: بمن آر تاگشایم گرهش
گفتم: که خدایا بدلش رحم انداز
گفتا: بدهش خبرخدایا برهش

آمد رسن گاو نرش بر سر دوش
بامن بسپرد گاو و استاد خموش
از من همه پی زپی تقلا که نر است
از وی همه دم بدم تمنا که بدوش .

گفتم:سحرم. گفت: خوش است ازشب دوش
گفتم: شب دوش ؟گفت: اگر داری هوش
گفتم: چه سبك شد سپری اینك من
آن غم بکه آورم، بمن گفت: خموش

آمد که بمی نشیند او بامن دوش
جون مست فتاد شمع را کرد خموش
تا صبح دمان گشت سراپام زبان
و اوگشت زپای تا بسر یکسره گوش

گفتند که نای را چه‌جوش است و خروش
نای این بشنید و گفت با خلق خموش
نی یك تن بنده باشم ازجان شنوا
میگویم هرچه‌ام کنند اندرگوش

آمد بدرم سرخوش ومست و مغشوش
گفتا بمن ای عاشق سر تاپا هوش
وجدی کن و جامی ده و آور سخنی
گفتم ز منی امشب، ؟ گفتا خاموش

گفتم چه کنم ؟ گفت مرا می‌شو گوش
گفتم چه حکایت است ؟ گفتا خاموش
گفتم چه غم افزود بمن؟ گفت بخر
اما بهمه‌کس این خریده مفروش

گوشم نگرد ، بشنودم چشم چو گوش
برمن چو وحوش‌آدم ، آدم چو وحوش
در آنچه نه در جوش عیان بینم جوش
دردا که همین شمع مراکرد خموش

ازگوشهٔ طاق خانه‌ام شمع خموش
درگوشم قصه‌ایش بود از شب دوش
او قصهٔ خود گفت و برفت اما من
تا بوت سخن‌هاش هنوزم بر دوش

برنامدم از جور تو باتو کم و بیش
رفتم بردل رامش دارم با خویش
آشفت و بیازرد و فغان بر زد ورفت
دانستم کآسوده نماند درویش

یك مرد پدید آمد بس دور اندیش
مرد دگری آمد وارسته ز خویش.
باری پس این معرکه دانی که چه شد
آزاده نداند ره خود از پس و پیش

آمد بسحر در برم آن دور اندیش
بنهاد مرا چراغ و مصحف در پیش
می خواست بداند که چه می‌خوانم لیك
او بود چو آب و منش آتش در پیش

می پرسیم اندر قفس از حال پریش
خون می‌خورم ار چند مرا دانه به‌پیش
جان ار تن من بسوی جانانم رفت
خواهی همه دانه کم‌کن وخواهی بیش

گفتم سخنی بگوی ، گفتا: بچه شرط ؟
گفتم قدمی بپوی ، گفتا : بچه شرط ؟
گفتم : که نه می گوی و نه می پو بامن ،
اما دل من بجوی . گفتا : بچه شرط ؟

گفت ابر بهار با گل ای شاهد باغ
از خونت برجبین که بگذاشته داغ ؟
گل گفت دلم چو بازبان گشت یکی
ز اینگونه برافروخت مرا همچو چراغ

گفتم مشتاب در ره‌ای صلح توجنگ
تو عمر منی عرصه مکن برمن تنگ
گفتا سخن بجای گفتی اما
در کار سفر قافله کم کرد درنگ

می باش در این زمانه با او همه رنگ
باهر سره‌ای ناسره اندر نیرنگ
یا آنکه برآی با خود ار بتوانی
می‌بین و مگوی ومی گذر با دل تنگ .

جانا دلت از چه بادل من درجنگ؟
ازبهر خراج آن لب مرجان رنگ.
روزی مرا تنگ اگر خواهی خواه
روزی بلبت، لیك چرا خواهی تنگ؟

گوید بره : کی خریدم ؟ این گرگ آن گرگ ؟
با حرف که من چریدم ؟ این گرگ آن گرگ ؟
آنگاه کدام جانور خو بفریب
راهم زد و بردریدم این گرگ آن گرگ ؟

آمد برم آن نگار چون ماه تمام
کز روز بهار با تو دارم پیغام
پرسیدمش از حال گل آورد عتاب :
« با اینهمه‌ام گل چه بری از گل نام ؟ »

یك جمع بر آنند که گردند بنام
یك جمع بر آن که بهره گیرند بکام
من بر سر آنم که گرم دست دهد
دانم که در این شبت کجاهست مقام

با دل همهٔ زیر و زبر تاخته ام
گر باخته‌ام و گر نه خود باخته ام
گر شعرم در قبول طبع تو نبود
این شعر زمان است که من ساخته‌ام

با یاد تو من بحرف آمیخته‌ام
بی یاد تو من ز حرف بگسیخته ام
روزی اگر از چشم توافتم. چوسرشك
بر گوشهٔ دامن تو آویخته ام

از شعرم خلقی بهم انگیخته ام
خوب و بدشان بهم در آمیخته ام
خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کآب
در خوابگه مورچگان ریخته ام .

بس گفتم و حرف تو نیامد بلبم
از گفتن خود لاجرم اندر تعبم
تو لیك نگفتی بچه سوزی آئی
من نیز نگفتم بچه بگذشت شبم

گر چند بدیدم آنچه کان دانستم
در دیدن ، دیده را همی مانستم
ای کاش نه خواندمی نه دانستمی ایچ
شایسته نبود آنچه می شایستم

هر چند که گفتم و همه در سفتم
یك حرف از آنچه بود من نا گفتم
حاصل که بیاد تو بسی آشفتم
و آخر بتن خسته بکنجی خفتم

از راه برون سوی درون می کشدم
در خانهٔ من بسیل خون می کشدم
تا آنکه ز من حساب برگیرد نیك
این راهزن از خانه برون می کشدم

هر نیك و بدی همه فراموش شدم
هر وصفی را بوصف تو گوش شدم
چون دور سخن رسید با من بر من
بردی نگهی چنان که از هوش شدم

سرکرد نوائی که همه گوش شدم
وز خود شدم و خودی فراموش شدم
القصه در آن سحر که من بودم و او
حرفی بمن آموخت که خاموش شدم

خواهیم بهزار عیب در پیوندم
هر طعن ز بیگانه بدل بپسندم
جامی که دهد غیرم از کف بدهم
زهری که رسد از تو بجان بربندم

گفتی که چرا بخویش باشد نظرم
با دل همه بسته‌ام نه ازاو بدرم
دل آینه شد مرا وروی تو در آن
درآینه بر روی تو در می‌نگرم .

چشمم نه بدوکه من در او مینگرم
راهم نه براوکه من براو میگذرم
بنگر بنهان زچشم بدخواهان چون
دراین شب تیره راه درمیسپرم

گفتم چو رسد . ببر چو جانش گیرم
صدبوسه بمهر ازلبانش گیرم
چون شدبنگر چو درکنارم بگرفت
شرمم نگذاشت در میانش گیرم .

آتش زده درخانه‌ام او ، می‌ترسم
گر اوکندم بخانه رو می‌ترسم
چندان زده است آتشم درخانه
کاید اگرم بجستجو می‌ترسم

گفتا زتو ای عاشق‌چون میگذرم
گفتم که تو را همسفر آید نظرم
گفتا من اگر عهد شکستم ! گفتم
بادت پی‌بدرقه دعای سحرم

گفتم مگر ازمهرش دل برگیرم
مهر دگری جویم و دلبر گیرم
خندید و بمن‌گفت که « این نیز بگو
رنجوری خویش باید از سرگیرم »

گر زود سخن‌کنم وگر دیرکنم
می‌کوشم من‌که درتو تأثیر کنم
من شرح‌غمت بصدزبان خواهم‌گفت
چرن اهل زبان نه‌ای چه تدبیرکنم

گفتم که بدانش دل آگاه کنم
این راه دراز مانده کوتاه کنم
بنگر که بپایان چه مراگشت آغاز
دانستم باید بدلی راه‌کنم .

می‌خفت که از تو بیشتر یادکنم
بگریز که از پی تو فریادکنم
بنمای از این بیش رخ خویش مرا
تا بلکه از این قفس دل آزادکنم

خواهم‌که تن ازدل ودل از تن بکنم
باعشوه که می دهی ولیکن چه‌کنم.
انصاف دراین. نمی‌نمائی که توئی
من باتو ولیك می‌نمایم که منم

بر روی توگر نظر نبازم چه کنم؟
گر باغم تو بدل نسازم چه‌کنم؟
تازی توبمن بر، ای‌جهان تاب به‌تیغ
من گربزبان برتو نتازم چه‌کنم؟

دل‌گفت: که شمع مجلس افروز منم.
جان گفت: ولیك خان ومان سوز منم.
دلدار نگار نیم آوا در داد
از پرده، که: «درمعرکه فیروزمنم»

دل باتو چو آشنا است بیگانه منم
دیوانه منم درپی جانانه منم
گویند غم ترا است آن شوخ سبب
گر زانکه غم این باشد شادانه منم

گفتم: سخنم . گفت بغم می‌بینم
گفتم غم تو است . گفت کم می‌بینم
گفتم اگرم بغم بیفزاید ؟ گفت :
این هردو در اندازهٔ هم می‌بینم

شب نیست که ازدیده نرانی خونم
دیری ست که من باتو زخود بیرونم
گفتی بفراق نازنینان چونی ؟
وقت است که آئی و ببینی چونم

یکدم نه زمان دهد که درمان جویم
لختی نه امان که دست ازجان شویم
چون میرود از وی سخنم می‌رنجد
از من که چرا سخن پریشان گویم

تا بشنومت ندا همه گوش شوم
تا راه بتو برم همه هوش شوم
باز آی که گرشبی مرا باشی تو
سر تا بقدم بهر تو آغوش شوم

گفتم چشمم ؟ گفت درآبش‌خواهم.
گفتم دل من ؟ گفت خرابش خواهم .
گفتم چه شگفت ماجرا ؟ گفت خموش
هم‌روزی آید که حسابش خواهم

صد بار بخود گفتم از می برهم
اکنون نرهم تاکه زوی کی برهم
می خنده بر آورد که ای مردم وی
از من چو نرست چون من از وی برهم

گل خنده زنان گفت جهان آرائیم .
هر چند که بریاد کسان کم آئیم
بگریستِ گلاب وگفت لیك‌ای گل‌من
بریادت باشد که بیادت مائیم

یك روز ز مردمی امانی جستیم
روز دگر از امان نشانی جستیم
دانی چه بکف آمدمان آخر از آن
نامیش بکهنه داستانی جستیم

صد گونه ستم کردی و دل سوختیم
آنگه بغم خویش بیندوختیم
من هیچ نگویم ز چه افروختیم
جز حرف خود اما چه بیاموختیم

عمری ز پی حریف و پیمانه شدیم
عمری بهر آنچه بود بیگانه شدیم
تا وقت برآید که چه کردیم و چه شد
رو از همه در کشیده افسانه شدیم

راهی است من و تو کاروانیم در آن
گر راه بدانیم و ندانیم در آن
بازار جهان هزار دارد کالا
باید همه آن بود که آئیم در آن

سیل سخنم بجان می انگیزدشان
نقش از همه تاروپود میریزدشان
از ره بدر اندازدشان . لیکن باز
چون . غل بسر گردنم آویزدشان

پرسیدمش ای نگار سنگین پیمان
عمری که سبك رفتی ورنجی که گران
گفتا بهم اوفتند چون خرد و بزرگ
آن عاجز این ماند و این عاجز آن

داد آینه‌ام بدست آن جان جهان
گفتا که در آینه بخود شو نگران
دیدم همه عکس اوست در آینه‌ام
بنگر که چه‌ام جهان دل داد نشان

با آنکه ز چشم نیست اسباب نهان
بس چیز نهان بود در اوضاع عیان
تا اینکه تو پیدا شدی ای چشم جهان
پس جان برمید از تن و تن از جان

عور آمده‌ای وعور خواهی رفتن
نزدیك شدی و دور خواهی رفتن
دل گر نه رهت داد بدین در ، می دان
کور آمده‌ای وکور خواهی رفتن

خطی که نه هرکسش تواند خواندن
رنجی که نه مردمش تواند راندن
خاموشی توست کان مرا زندانی است
تا چند بزندان تو باید ماندن

از رود مگیر و برسر رود مکن
خود را بره نرفته نابود مکن
خواهی ز تو افروخته باشد مردم
چون کنده بچشم مردمی دود مکن

گفتی که چنان باش و چنان گشتم من
گفتی که زجان بگرد از آن گشتم من
اکنون توچه خواهی‌ازسرای ویران؟
چون آنچه بگفتی بمن، آن گشتم‌من.

ای مانده بحلقه های گیسوی تو من
روز و شب بندگیم در کوی تو من
سرگشته منم یا تو ندانم لیکن
تو مست خودی و مست از روی تو من

گفتا دلت اندر شب وصل من چون ؟
گفتم بخیال روز هجرت همه خون !
گفت ار ندهد دست هم اینت ؟ گفتم :
پای طلبم نه از رهت هست برون .

گفتم قدحی خون ز دلم کرد برون
گفتم دل من ساخت دلم را همه خون
همسایه نگر کنون ز من می پرسد
مقصود چه بودت و چرا گفتیو چون؟

خطی است بر این دائره مانده نگون
تا پای از این دایره منهی بیرون
صد علت و معلول بهم داری اگر
افسون فریب است و فریب افسون

درگریه دلم نه یك نفس رست از تو
واین بود بهانه‌ام ز بس مست از تو
گفتم چو مرا سرشك از رخ ستری
باشد که رسد بروی من دست از تو

رازی که بگوش تو است می‌پوش و برو
جامی که دهد پیرت می‌نوش و برو
مرد ره مائی اگر ازحرف مرنج
گر در تو حقیقتی است می‌جوش و برو

گفتم نفسی بمن‌گذر دار و برو
گفتا بمن از دور نظر دار و برو
گفتم بحساب عمر کان با توگذشت
گفتا همه این حساب بردار و برد

نوروز مه‌است وکشته را وقت‌درو[1]
داسم بکف‌است ودست پوشم بگرو[2]
خواهی بحساب دار گندم گندم
خواهی بشمار گیر با من جو جو

گفتم ببرم گر آمدی زود مرو
بامن سخنی بساز و حرفی بشنو
« می می‌خور وشادی کن » خندید که تو
« یك‌جام تهی داری وصدجا بگرو »

گفتم که مرا بهره ده ازکشتهٔ نو
گفت ار سر خود بمن سپاری بگرو
گفتم بگرو چو سرسپردم چکنم ؟
گفتا سر خود به پیش‌اند ازو برو

گفتا چه زمن خواهی از زشت و نکو
گفتم شبی وجامی وبا تو لب جو
گفتا چو برآید این بکامت چه دگر ؟
گفتم تو بگو بامن .گفتا تو بگو

۱ـ نوروز ماه، ماه وسط تابستان طبری‌است .

۲ـ دست‌پوش : پوشش دست است برای برزگران دروقت دروکه خار بدست آنها نرود.

گفتم زبرم رفت ومنم چشم براه
گفتا بعبث داری تو عمر تباه
گفتا اگرت راه سفر دور نبود ؟
گفتا مفکن بر من از دور نگاه

چندین مکن آماجم از تیر نگاه
برمن مشمر ره‌که درآیم زچه راه
شب داند واسب وزهرهٔ شیرکه من
چون دانه ربود خواهمت از خرگاه

گفتم هجرت ؟ گفت شب و ابر سیاه
گفتم وصلت ؟ گفت خیالی همراه
گفتم بره عشق تو چون سازم ؟گفت:
این قصه دراز است و شب ما کوتاه

گفتم عشقت ؟ گفت نهان باشد به
گفتم غم آن ؟گفت گران باشد به
گفتم کس اگر زماجرا پرسد؟گفت :
حرفی گراز آن نه‌بر زبان باشد به

گفتم بدلم دور زمیدانش به
دل‌گفت ولی سر به‌بیابانش به
گفتم‌که بخون درکشدت زخم زند !
گفت این به‌یا بلای هجرانش به ؟!.

گویند بدل غمش. نیندوخته به
از آتش عشق دیده بردوخته به
من حکمت این ندانم اما دانم
درظلمت راه شمع افروخته به

سر برکشی از فراز دیوارکه چه؟
بنمائی برمردم دیدارکه چه ؟
چون پاندهد در تو رسد دست‌کسی
باسوختگان این همه‌آزارکه چه؟

یك عمر بعیش ونوش خفتیم که چه ؟
هر گفته ناروا شنفتیم که چه ؟
آنگه چو بما فتاد نیك وبد خلق
هرچند روا بود بگفتیم که چه ؟

از تف رهت سوختم آبی در ده
آباده‌ای از کنج خرابی در ده
یا از پی بیداری تابی درده
یا آنکه به بی‌تابی خوابی در ده

چندین خرد ودانش در هم‌کرده
باخویش‌هزار بوعلی آورده
خواهم‌که بلاخیز گشاید ز تو چشم
تا داند بی‌تو نیست کس پرورده

بسیار بود بمانده چون نامانده
نا خوانده چو خوانده ، خوانده چون ناخوانده
نشنیده شنیده ، دیده چون نادیده
رانده زدرت لیك نه چون نارانده

روزی دو سه‌گم کردم راه خانه
این است مرا قصه از این ویرانه
روزی که بخانه راه بردم دیدم
نه خانه بجا بود نه صاحبخانه

چون دانهٔ انگورم بفشار و بنه
در حبسگه خمم بیازار و بنه
دانم چو توباز آئی باتو چه کنم
ایندم اگرم نیست خریدار بنه

گفتم ز چه در فکر فروبند همه
بریاد کدام گفتگویند همه
جامیم نهادند به پیش وگفتند
درمیکده مست روی اویند همه .

ای مایهٔ روح من‌کجائی باز آی
گر درکشش خیال هائی بازآی
باز آی که ترسم آن زمان باز آئی
کآواز برآری که‌کجائی باز آی .

جوشی که چرا چشم بمن دوخته‌ای
خندی که چه خوش مهرم اندوخته‌ای
آموختم از تو این دو گوئی ، تو ولی
این ناز و ادا را ز که آموخته‌ای ؟

گفتم که «بشهر آتش افروخته‌ای
این شیوه بگوی از کی آموخته‌ای؟»
خاموش بمن گفت : «کجا دانستی
ای راهگذرمگر تودلسوخته‌ای؟»

با هر نفسی هزار دیدم تعبی
در هر تعبی هزار جستم سببی
با بحث و جدل شبیه بودش شب عشق
دیدی که براه او چه بگذشت شبی

اندازه مبر کز آنسوی بام افتی
نه نیز چنان کزاین سوی آرام افتی
خسبیدن بهتر که ندانی رفتن
بی نام شدن به که تو بدنام افتی

عیبم همه کردی و بمن آشفتی
خوش گفت ز شیخ اگر چه خوشتر گفتی :
« ای جان پدر نیز اگر تو خفتی
به زآنکه بپوستین مردم افتی » .

با خم گفتم چیست که خاموش شدی ؟
نادیده هنوز اربعین گوش شدی ؟
خم گفت : ترا دیدم کز من شب دوش ،
یك بوسه ستانیدی و در جوش شدی .

گفتم ز من ای شمع چرا دل سوزی؟
گفتاکه مرا بجان چرا افروزی ؟
گفتم «چو ز هم سوخته و افروخته‌ایم
سودی بنما »گفت: «اگر اندوزی . »

گفتم که چو آتش رخ بی غش داری ،
گفتا چه بدل بیم از آتش داری ؟
گفتم که کمال قرب سوزان باشد ،
گفتا دل خود مگر براین خوش داری ؟

گفتم غم من ؟ گفت چه جائی داری!
گفتم عشقت گفت جهانی داری
گفتم همه را دارم اما هجرت
گفتا که بهجر هم زبانی داری

گفتم: «به‌بیابانش چه باد است بسی ؟»
گفتا: « بدرافتاده ز خانه هوسی . »
گفتم: « زچه باد می‌رود گردان ؟ » گفت :
« گردان پی او می‌رود آشفته خسی . »

گفتم: نفسم رفت و نماندم نفسی
گفتا: بودت بدل مگر ملتمسی
گفتم: دل من برد لب لعل تو گفت:
دلها برد از دور نوای جرسی

میگفت ننوشم که زبان دارد می
آن عیب که در ماست عیان داردمی
چون‌مست فتاد ولب بلب بامن، گفت:
با این همه لیك مهربان دارد می

گر بود بمن بدین جهان نامد می
ورآمدمی نه حرف از تو زدمی
حرفی زدمی گر از تو ، ناکرده تمام
پوشیده زره کامدمی‌هم شدمی

باشد وقتی که هرچه خوانی دانی
هم وقت رسد که گرچه دانی خوانی
توفیق دهد چو دست خواهی دانست
آنی که گذر دارد در دل آنی

با دل بسفر شدم پی ارمانی
بردیم ره از خانه سوی ویرانی
دل گفت چه می‌بینی ؟ گفتم برهی
مجنونی و در قفای او نادانی .

نه می نهی‌ام که خاطر آزاد کنی
نه آن کنی ای مه که دلم شاد کنی
خواهم که بدانم که ز ویرانی من
اندر سر چیستی که بنیاد کنی

یاد از تو که روی سوی دلها نکنی
بر سوخته خرمنی تماشا نکنی
ما یاد تو کردیم بیادت باشد
ای شوخ که هیچ یاد از ما نکنی!

گفتم: چه شود گرم[1] در آغوش کنی؟!
گفت: این‌سخنان زچه در:گوش کنی؟
گفتم: بامید وعدهٔ دوش‌تو. گفت:
خواهم سخن دوش فراموش کنی،

از گیسوی تو دلم چو می شد راهی
پیچید و بدو گفت زهی کوتاهی؛
من خستهٔ اویم و ز جا، می نروم
تو بستهٔ اوئی و رهائی خواهی؟

گفتم نبرم دست سوی ساغر و می
یاد آمده بود دوشم و صحبت وی
می برد اشارت که جدیشش با من
ساغر بسر طعنه فغان زد هی‌هی

۱ـ اگر مرا

بنشین بغم خود نفسی بر لب جوی
می خور بتمنای بتی غالیه موی
با همنفسی چند و بوقتی همه سعد
باریك مشو ، فکر مکن ، بحث مجوی .

دل خام تو شد ولیك جانم باقیست .
آن عهد که بود در نهانم باقیست .
گامی بمن آی تا به «پایان» گویم،
آغاز چگونه داستانم باقیست!

• • • • • •

. . . ازاینجا ، «نیما» طریق گذشتگان کهن را پشت سرمیگذارد و براهی تازه‌قدم می‌نهد که امروز رهروانی بسیار درآن روانند.. نظربعضی ازخریداران سکهٔ « پیش آهنگی » او دراینجا نقل می‌شود :

« سالها پیش، مردی شاعر دراین سرزمین جنبشی کرد وآنچه راکـه خواست بی‌واهمه درقالبی دیگر درآورد وپایهٔ شعر نورانهاد. ابتکار اومانند دیگرابداعات ، نخست مورد طعن وطنز مردمان قرارگرفت، ولی اندك اندك اندیشه‌هـا بکار افتاد و این‌راه نوین کم‌کم پذیرفته شد وپایهٔ شعرنو استوارگـردید . شاعرانـی بیشمار پیدا شدند وبدین‌راه رفتند وخردك خردك مردم نیزاین شیوه را بدیدهٔ قبول نگریستند .

(مقدمهٔ کتاب: « خار » ص : پ)

« نیما یکی ازشعرائیست که در تجدد ادبی قرن معاصر بیش از دیگر شاعران سهیم است ، در شیوهٔ چکامه سرائی قدیم استاد بوده ولی طرز جدید مخصوصی برای شخصیت خود انتخاب نموده است . »

(منتخبات آثار: هشترودی ص : ۶۰)

« ... نیما نخستین کسی است کـه در ایران فکر تحول ادبی را جامهٔ عمل

پوشانید و خشتهای ظریف و محکم این بنا را کار گذاشت . »

(روزنامهٔ پولاد ــ شمارهٔ ۱۳۶ سال چهارم)

« ... نیما از نظر تخیل قویترین شاعر امروز است . من آثار نیما را بیست سال پیش در مجموعه‌ای که آقای ضیاء هشترودی منتشر ساخت دیدم و از تخیل و قالب اشعار او خیلی لذت بردم و خوشم آمد و هنگامیکه بتهران آمدم بسراغ او رفتم و مدتی همدمش بودم اورا مرد خوش سخن و با اطلاع و گرمی دیدم روی این علاقهٔ فراوان اسم دخترم را هم « نیما » گذاشتم. من معتقدم که کار نیما از نظر آنکه کلنگ اول را بلند کرد و بر کاخ کهنه سرائی ضربهٔ محکمی وارد ساخت فوق‌العاده صاحب ارزش است .

قرائت «افسانهٔ نیما» در من تأثیر خاصی کرد و بمن که‌تا آن تاریخ در سبک قدیم شعر میگفتم راه نشان داد ومن حس کردم‌که جهت مسیر شعر من همان راهی است‌که نیما پیش گرفته از این رو دنبال اورفتم ولی بعدکه دیدم آنراه راه مطلوب من نیست و حس کردم که باید در این جهت جادهٔ بهتری کشید ، روش فعلی را انتخان کردم ... »

فریدون توللی

(کاویان ــ شماره ۲۶ سال ۱۳۳۴)

« ... امابحق باید انصاف دادکه‌نیما بیك معنی ، گشایندهٔ راه‌تازهٔ شعراست »

نادر نادر پور

(مجلهٔ علم و زندگی ــ شمارهٔ ۴ دورهٔ دوم)

« ... نیما قید احمقانه‌ی « تساوی طولی مصراع ها » را از هم گیسیخت ، و آرمونی وتأثیر فونتیك کلمات را برای شعر کافی دانست ... اجبار قافیه پردازی و «شیر و پنیر زیر هم نوشتن و برای هر یك جمله‌یی ساختن» رااز فهرست «هنرهای شاعرانه » قلم کشید ... در شعر خود کلمات را باروح شعر ، وروح شعر را با وزن

آن ، و وزن را با موزیك طبیعی و هنر دکلاماسیون تطبیق کرد وآنرا پایه و اساس قرار داد »

احمد شاملو
(مقدمهٔ افسانه ــ چاپ علی‌اکبر علمی ۱۳۲۹)

« ... شاعرانی که در آینده خواهند آمد همیشه از نیما باعزت واحترام نام خواهند برد و اورا بحق سر سلسلهٔ تحول شعر روزگار ما خواهند دانست . »

سایه (ابتهاج)
(کاویان ــ شماره ۳۴ سال ۱۳۳۴)

اینك اشعار نو نیما :

«نیما، پیشوای شعر نو، در ساختن ترانه‌های کودکانه نیز چیره دست بود و نخستین سراینده‌ایست که در سبك نو برای کودکان شعر گفته است.

آواز قفس

من مرغك خواننده‌ام
می‌خوانم من نالنده‌ام
پروردهٔ ابر وگلم
می‌خوانم من من بلبلم
افتاده هرچندازهوس.

در عشقه‌های سیاه
یك شب که می‌تابید ماه
دستی بمن زد دوست و من
ازآن زمان در هر دهن
من خوانم‌آواز قفس.

مرداد ۱۳۰۵

بهار

بچه‌ها بهار
گلها وا شدند،
برفها پا شدند،
از رو سبزه‌ها

از روکوهسار
بچه‌ها بهار.

داره رو درخت
می‌خونه بگوش:
«پوستین را بکن
قبا را بپوش»

بیدار شو بیدار
بچه‌ها بهار.

دارند می‌روند
دارند می‌پرند
زنبور از لونه
بابا از خونه

همه بی‌کار
بچه‌ها بهار.

لاهیجان اسفند ۱۳۰۸

اندوهناك شب

هنگام شب که سایهٔ هرچیز زیروروست
دریای منقلب
درموج خود فروست ،
هرسایه‌ای رمیده بکنجی خزیده‌است ،
سوی شتاب های گریزندگان موج
بنهفته سایه‌ای
سر بر کشیده زراهی .

این‌سایه ، ازرهش
برسایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست.
اورا، اگرچه پیدا یك‌جایگاه نیست،
با هرشتاب موجش باشد شتابها.
او می‌شکافد این‌ره راکاندر آن

بس سایه‌اند گریزان ،
خم میشود بساحل آشوب .
او انحنای این‌تن خشك است‌ازفلج.
آنجا، میان دورترین سایه‌های دور،
جامی گزینند .
دیده بره نهفته نشیند .

دراین زمان
برسوی مانده‌های ساحل خاموش
موجی شکسته میکند آرام‌تر عبور .
کوبیده موجهای وزین تر
افکنده موجهای گریزان زراه دور
برکرده از درون موج دگر سر.
اوگوش بسته برسوی موج وازآن‌نهان
می‌کاودش دوچشم.

آیا بخلوتی‌که‌کسی نیستش سکون ،
وا شکال این جهان
باشند اندرآن
لرزان وواژگون ،

شوریدگان این‌شب تاریك را ره‌است؟
آیاکسان‌که زنده ولی زندگانشان
ازبهر زندگی
راهی نداده‌اند،
وین زندگان بدیدهٔ آنان چومرده‌اند،
درخلوت شبان مشوش ،

با زندگان دیگرشان هست زندگی ؟
این‌راست‌است،زندگی‌اینسان‌پلیدنیست؟

پایان این شب
چیزی بغیرروشن روز سفیدنیست ،
وانجاکسان دیگر هستندکان کسان
ازچشم مردمان
دارند رخ نهان،
با حرف‌هایشان همه‌مردم نه‌آشنا است؟

گویند روی ساحل خلوتگهان دور
ناجور مردمی
دارند زیست
و پوستهای آنها
از زهر خارهای کراد [1]
آزرده نیست.

آنجا چو موجهای سبك خیز
آرام وخوش گذشته همه‌چیز .
مانند ما طبیعت،
نگرفته است راه کجی پیش .
هرجانور
باشد بمیل خود
بهره‌ور .

این گفته‌ها ولیك سراسر درست‌نیست .
درخلوتی چنان هم
هردم گل سفید، که‌مانند روی گل
بگشاده است روی،

۱– اقاقیای جنگلی .

باشب فسانه‌گوست.
مرغ طرب فتاده بتشویش ،
با رنجهای دگرگون
هردم بگفتگوست .
او بازمیکند
بالی برنگ خون
و افسرده مینشیند
برسنگ واژگون .

چون ماه خنده میزند از دورروی‌موج
درخرده‌های خندهٔ او یافته است اوج.
موجی نحیف تر
آن سایهٔ دویده بساحل
گم‌گشته است ، رفته براهی ،
تنها بجاست بر سر سنگی ،
بر جای او :
اندوهناك شب

موجی رسیده فکر جهان را بهم زده
بر هرچه داشت هستی رنگ عدم زده
اندوهناك شب
با موی دلربایش برجای او
میلش نه تاکه ره سپرد
هیچش نه یك هوس‌که بخندد
تنها نشسته درکشش این شب دراز
وز چشم اشك خود سترد
او از نبود گمشدگان
افسوس میخورد
این سهمگین دریدهٔ موج عبوس را
افسرده مینگرد

در زیر اشك خود همه جا را
بیند بلرزه تن
پندارد اینکه‌کار همه سایه‌ها چو او
باشد گریستن
از هر کنار او
سنگی گسیخته
شکلی بره گریخته .

خاموش های لرزان ،
مست از نوای او ،
استاده‌اند حیران
خاکستر هوا
بنشانده جغد را زیر شاخه‌های خشک
وآویخته . سقف سیه عنکبوت رنگ

۱۵ آبان ۱۳۱۹

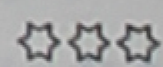
ای آدمها

آی آدمها، که بر ساحل نشسته شاد و خندانید،
یکنفر در آب دارد می‌سپارد جان .
یکنفر دارد که دست و پای دائم میزند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که میدانید،
آنزمان که مست هستند
از خیال دست یابیدن بدشمن ،
آنزمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوان را ،
تا توانائی بهتر را پدید آرید ،
آنزمان که تنگ میبندید
بر کمرهاتان کمربند ...
درچه هنگامی بگویم ؟
یکنفر در آب دارد میکند بیهوده جان، قربان.
آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشادارید،
نان بسفره جامه‌تان بر تن ،
یکنفر در آب میخواهد شما را
موج سنگین را بدست خسته میکوبد ،
بازمیدارد دهان باچشم ازوحشت دریده
سایه هاتانرا ز راه دور دیده ،
آبرا بلعیده در گود کبود و هر زمان بیتابیش افزون.
میکند زین آبها بیرون
گاه سر ، گه پا ،
آی آدمها !
او ز راه مرگ این کهنه جهانرا بازمیپاید،
میزند فریاد و امید کمك دارد .
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشائید!
موج میکوبد بروی ساحل خاموش ؛
پخش میگردد چنان مستی بجای افتاده. بس مدهوش
میرود، نعره زنان این بانگ باز از دور میآید،
آی آدمها !
و صدای باد هردم دلگزاتر ؛
در صدای باد بانگ او رهاتر ،
از میان آبهای دور و نزدیك
باز در گوش این نداها ،
آی آدمها !

۲۷ آذر ۱۳۲۰

امید پلید

درناحیهٔ سحر خروسان
اینگونه برغم تیرگی میخوانند :
« آی آمد صبح روشن از در
بگشاده برنگ خون خودپر .
سوداگرهای شب گریزان .
برمرکب تیرگی نشسته.
دارند زراه دور میآیند»



ازپیکرکله بسته دود دنیا
آنکه بجهد شراره‌ها
از هم بدرند پرده‌هائی را
که بسته ره نظاره‌ها
خوانند بلندتر خروسان :
آی آمد صبح خنده برلب
برباد ده ستیزهٔ شب .
از همگسل فسانهٔ هول ،
پیوند نه قطار ایام .

تا بر سراین‌غبار جنبنده
بنیان دگر کند ،
تا در دل این ستیزه‌جو توفان
توفان دگر کند .
آی آمد صبح چست و چالاك
با رقص لطیف قرمزیهاش
از قلهٔ کوههای غمناك
ازگوشهٔ دشتهای بس دور
آی آمد صبح تاکه ازخاك
اندودهٔ تیرگی‌کند پاك ،
وآلودهٔ تیرگی بشوید ،
آسوده پرنده‌ای زند پر .



استاده ولیك درنهانی
سوداگر شب بچشم گریان
چون مردهٔ جانور زدنب آویزان
در زیر شکسته‌های دیوارش

حیران شده است و نیست ،
یك لحظه بجایگه قرارش .
آندم که بزیر دودها پیدا است
شکل مه‌ها
وز دور خروس پیره‌زن خوانا است
او بیشتر آورد بدل بیم
این زمزمه‌ها
کز صبح خبر میآورد باز
همچون خبر مرگ عزیزان
او راست بگوش .

✩✩✩

او آن‌دل حیله‌جوی دنیا ،
آن هیکل پرشتاب خودبین ،
خشکیده بجای خود بسی غمگین،
هرلحظه ازغم است درحال دگر .

✩✩✩

در زیر درختهای بالا رفته،
از دود بریشم
درپیش هزار سایه شیدا رفته
افتاده پس آنگهان زره‌گم .
در زیر نگین چندروشن
که بر سردود آب
لغزان شده‌اند وعکس افگن.
آنگاه بسوی موج گشته پرتاب
او جای‌گزیده تا بهرچه نگرد
وزانده پر گشادن این مرغ
آشفته شده، زبون شده، غصه‌خورد

✩✩✩

اما ز بس غبارکی میگوید
نه برق‌نگاه خادعانه ره میجوید،
کی مدعی است چشم آن بدجوی
بر چهرهٔ تیر رنگ گنداب .
چون بسته نظر
شیرینی یك شب نهان را
تجدید نمیکند ؟
او بانظر دگر دراین‌کهنه جهان
مینگرد .
با شکل دگر چو جنبد از جا
در ره‌گذرد .
زین روی سوار تازیانهٔ خود
چون ذره دویده درعروق دنیای‌زبون
بس نقطهٔ تیرگی پی هم
میچیند
تا آنکه شبی سیاه رو را
سازد به‌فریب خود سیه‌تر .
بادم پر از سمومش آن بیگانه
آلودهٔ خود بدارد آنرا .
به تیرگی سحر بیاویزد
تا تیرگی از برش
نگریزد .

تا دائم این شب سیه بماند
او میمکد از روشن صبح‌خندان
میبلعد هرکجا ببیند
اندیشهٔ مردمی براهی است درست
وندر دلشان امید میافزاید.
میپاید ،
میپاید ،

تا هیچگه بر ره معین ناید
از زیر سرشك سزد چرکش
بر رهگذران ،
مانده نگران ،
میسنجد روشن وسیه را
میپرورد او بدل،
امید زوال صبحگه را .

قوقولی قو

قوقولی قو . خروس میخواند .
از درون نهفت خلوت ده ،
از نشیب رهی که چون رگ خشك
در تن مردگان دواند خون
می تند بر جدار سرد سحر
میتراود بهر سوی هامون :

با نوایش از او ، ره آمد پر ،
مژده می آورد بگوش آزاد ،
مینماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد .

نرم می آید ،
گرم میخواند .
بال میکوبد ،
پر می افشاند .
گوش برزنگ کاروان صداش

دل برآوای نغز او بسته است
قوقولی قو . بر این ره تاریك
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

گرم شد از دم نواگر او ،
سردی آورشب زمستانی .
کرد افشای رازهای مگو ،
روشن آرای صبح نورانی .

با تن خاك بوسه میشکند ،
صبح تازنده صبح دیر سفر .
تا وی این نغمه ازجگر بگشود ،
وزره سوز جان کشید بدر .

قوقولی قو . زخطهٔ پیدا
میگریزد سوی نهان شب کور .

چون پلیدی دروج[1] کز در صبح
به نواها روز گردد دور .

می شتابد براه مرد سوار .
گرچه‌اش در سیاهی اسب رمید .
عطسهٔ صبح در دماغش بست
نقشهٔ دلگشای روز سپید

این زمانش بچشم ،
همچنانش که روز ،
ره بر او روشن ،
شادی آورده است .
اسب میراند ؛
قوقولی قو ، گشاده شد دل وهوش.
صبح آمد. خروس میخواند

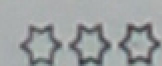
همچو زندانی شب چون گور ،
مرغ از تنگی قفس جسته است
در بیابان وراه دور و دراز
کیست کوماند؟ کیست کوخسته‌است؟

۲ آبان - ۱۳۲۵

۱- دیوهای دروج : اصطلاح اوستائی

پریان

هنگام غروب تیره، کز گردش آب
میغلتد موج روی موج نگران،
در پیش گریزگاه دریا بشتاب
هر چیز برآورده سرازجای نهان.
آنجا زبدی نمانده چیزی برجا،
اما شده پهن ساحلی افسرده ،
بررهگذر تند روان دریا .
بنشسته پری پیکر کان پژمرده
شیطانهم از انتظار طولانی موج
بیرون شده از آب .
حیران برهی خیال او یافته اوج،
خود را بنهان ،
سوی پریان
نزدیك رسانیده سخن میگوید
ازمقصد دنیائی خود باآنان .



من یك‌تن از این تندروان دریا
هستم .
درآروزی شما شده بیرون
ای هوش رباگروه‌خوبان پری‌پیکر ،
باموی طلائی وبتن‌های سفید .
باچشم درشت ودلبر .
من باهوس بی‌ثمر تندروان
دیگر سروکاریم نخواهد بودن،
چه‌سود ازآن‌هوس، که چون‌تیر گی‌ای،
برسینهٔ روشن سحر مانده زشب ،
تاآنکه بچشم مردمان تیره‌کند
هر رنگ زمانه را !
میآید صبح خنده برلب از در
واینگونه هوس شود به‌ننگ آخر
بارآور .
وقتی‌که برون ریخت ولیکن دریا.

گنجینهٔ دیرینهٔ خود را ،
تاکه همگان بهره بیابند ازآن
هرجای زید جانوری شاد شود،
درگردش موج تیره حتی ماهی،
یاقوت شود تنش یکسر.

چون‌این سخنان بگفت آن‌مطرود
شد برسر موج های غرنده سوار
مانندیکی چلچله ازسردی موج
بالا شد وباز آمد .
آنوقت صدای او ،
برخاست رساتر ،



بس‌گوهر می‌کشم ز دریا بیرون
بس یافته‌ها که هست
ازحاصل زحمت پریرویانی
که ساکن سرزمین زیر دریا
هستند .
وز حاصل دسترنج صدها
مردان و هنروران .
آماده شد
ای ماه رخان ،
ازحلقه زنجیر تبسم‌هائی
بشکسته‌فروریخته برکنج‌لبان شیرین.
وز رنگ دراز آرزوهائی ،
همچون خود آرزو عمیق ،
رنگ سیهی برون‌می‌انگیزم،
تیره‌تراز این شبی‌که می‌آید
ازدور .
تا در دل‌آن صبحدمی‌گنجانم
باناخن براق سرانگشت بلور
خورشید شکفته را بجنبانم.

ها ! راست شد آنچه‌گفتم .
این‌کشتی کالاکه رسید از ره دور ،
درآن همه‌گونه خوردنیهای زیاد!
این عطر گل شب صحرائی،
آمیخته در دماغ سرو سحری.
گنجینهٔ دیرین بن دریائی
آویخته برموج شتابان‌گذری.
بنشسته بر آن
مرد نگران .
زین پس بکند جلوهٔ دلجوتر
در بیشه درخت مازور
وقایق برجای بمانده غمگین ،
درساحل خشک ،
کدهیچکسی درآن ندارد مسکن،
برآب زنو شود روان
آید بنقاط سرد آن حاصل دور
کانجا پریانند بتن‌ها مستور

و منتظر صدای بادی تندند
کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه !
دل سوخت مرا
از اندوه این چشم براهان،
برصبح نظر بسته ولی صبح نهان
از آن بجبین ستاره سرونشان
مانندهٔ صبح روشنی یافته‌ام.
دیگرکجی ازلوح دلم شد نابود
ازمن بپذیرید که باهمچه شما
خوبان که نشسته‌اید اینسان تنها
باشم همکار .
اینك گل خرمی شکفته .
این دهـ در آرامش خود خفته.
آنان‌که نشان عهد خود بشکستند
آیا نه دگر باره بهم پیوستند
وروشنی شعف ز تاریکی غم
آیا
بازحمت بسیار نیامد پیدا !

پس‌قایق پشت وروی برآب افکند
آن باطن مطرود وبلب‌ها لبخند،
بنشست بر آن پی جواب پریان .

آهسته فقط این سخنش بود بلب:
آیا بدروغ‌است‌که شدمیوه چوخشك
می افتد از شاخ بخاك ؟
من خشك زده خیالم از بد کاری!
می افتم بر خاك چنان بیماران!
این سیل سرشك‌است زچشم‌باران!
اینك‌که من وشمابهم دوست شدیم
گنجینهٔ کشور بن دریا را

دادم بکف شا کلید
وز هرچه‌خوشی، که برره‌آن پیدا،
بستم‌گرهی‌که با سرانگشت شما
بگشاید ،
درکف توانای شما ماند بجا
از گودی دریا
تا سطح پر آشوب فضا
از رنج دل شما نکاسته است آیا ؟
پاسخ بدهید. از یکی نقطهٔ درد
کاندوخته دست تیره‌ای درشب‌سرد
باید نگران شد ؟
آیا سیهی هم بجهان
انجام نمیدهد کاری را ؟
وین زندگی آیا چو سحر
همواره لکی زتیرگی
بر روی نخواهدش بودن ؟

ای تندروان ساکن دریا
از این پریان شما بپرسید این را
از هم بشکافید دل امواجی
که روی همه مکان بپوشانیدند
و شکل همه دگرگون کردند .
تا فاش شود برایشان
اسرار جهان .

لیك از پریان زجا نجنبید یکی.
اندیشهٔ آن کار فزای مطرود
تأثیر نکرد در نهاد ایشان
وانسان که همیشه کارشان خواندن بود
با آنکه نهیب موج شد کمتر
خواندند بلحن‌های خود غم آور.

آوای حزینشان بشد
بر موج سوار
ورفت بدانجانب دور امواج
جائیکه در آنجا، چو همه کس، شیطان
بر قایق خود شتاب داردکه ز موج
آسان گذرد .

او در کشش صدای پارویش باز
میآمدش آوازهٔ غمناك بگوش
گنجینه زیر کشور دریائی
اندر کف او بود ودگر قایق بانان
و شب بدل همهمهٔ دور، کز آن
آنها خبری نبودشان
ناقوس فراق میزد .
پس مرغ سفید (کرکوئی) با پرپهن،
آنقدر سبك برشده همرنگ هوا،
از روی سرش گذشت آهسته .

میگفت بدل نهفته، جنس مطرود،
گنجینهٔ این جهان
خلوت طلبان ساحل دریا را
خوشحال نمیکنند . آنها
آوای حزین خود را
از دست نمیدهند .
در ساحل خامشی، که بر رهگذرش
بنشسته غراب ،
یا آنکه درخت مازوئی تك رسته،
وانجا همه چیز مینماید خسته ،
آنها همه دلبستهٔ آوای خودند .
دائم پریان ،
هستند باوای دگرگون خوانا .

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

(برای توللی عزیزم)

کارشب پا[1]

ماه میتابد، رود است آرام
بر سرشاخه اوجا[2] تیرنک[3]
دمبیاویخته، درخواب فرورفته، ولی درآیش[4]
کارشب پا نه هنوزاست تمام

☆☆☆

میدمدگاه بشاخ
گاه میکوبد بر طبل بچوب،
وندر آن تیرگی وحشت زا،
نه‌صدائی است بجزاین،کزاوست.
هول غالب، همه‌چیزی مغلوب.
میرود دوکی، این هیکل اوست.
میرمد سایه‌ای، این است گراز،
خواب‌آلوده، بچشمان خسته،

هردمی با خود میگوید باز:
«چه شب موذی وگرمی ودراز!»

تازه مرده است زنم،
گرسنه مانده دو تائی بچه‌هام،
نیست در کپهٔ[5] مامشت برنج،
بکنم باچه زبانشان آرام؟،

☆☆☆

باز میکوبد او برسر طبل،
درهوائی به مه اندوده شده
گزد مهتاب بر آن بنشسته
وزهمه رهگذرجنگل وروی‌آیش
میپرد پشه وپشه‌است‌که دسته‌بسته.

۱- شب پاکسی است‌که شب در مزرعه، برنج راحراست میکند.
۲- یك‌قسم نارون.
۳- قرقاول.
۴- مزرعهٔ برنج.
۵- ظرف چوبی.

✡✡✡

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ میدهد وحشت و سنگینی شب را تسکین .

هرچه در دیدهٔ او ناهنجار

هرچه‌اش در برسخت وسنگین

✡✡✡

لیك فکریش بسر میگذرد ،

همچو مرغی که بگیرد پرواز

هوس دانه‌اش از جا برده ،

میدهد سوی بچه‌هاش آواز.

مثل اینست باو میگویند :

« بچه‌های تو دوتائی ناخوش ،

دست در دست تب وگرسنگی داده بجا بیوزند.

آن دو بی‌مادر و تنها شده‌اند،

مرد ،

برو آنجا بسراغ آنها

درکجا خوابیده

بکجا یا شده‌اند ... »

بچه بینجگر[1] از زخم پشه ،

برنی آرامیده ،

پس از آینکه زبس مادر را ،

یادآورده بدل خوابیده.

پك وپك سوزد آنجا کله‌سی .[2]

بوی ازپیه میآید بدماغ

در دك درهم و برهم شده مه ،

کور سوئی است زیك‌مرده چراغ.

هست جولان پشه ،

هست پرواز ضعیف شب تاب .

✡✡✡

چه شب موذی ای وطولانی !

نیست ازهیچکسی آوائی .

مرده وافسرده همه چیز که هست ،

نیست دیگر خبر از دنیائی

✡✡✡

ده از او دور وکسی‌گر آنجاست ،

همچو او زندگیش میگذرد .

خود او در آیش

وزن او به نپاری[3] تنهاست .

✡✡✡

«آی‌دالنگ. دالنگ!» صدامیزنداو

سگ خودرا ببرخود . «دالنگ».

میزند دور[4] صدایش. خوکی

میجهد، گوئی از سنگ بسنگ،

۱ــ شلتوك كار .

۲ـ اجاق.

۳ــ چوب بستی‌که اهالی‌کنار دریا بالای‌آن می خوابند .

۴ــ یعنی میگردد .

با بتا بندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ،
یك در نده است که، بی پا ید و کرده است در نگ

نه کسی و نه سگی همدم او
بینجگر بی ثمر آنجا تنها
چون دگر همکاران .
تن او لخت و شماله[1] در دست
میرود، باز میآید، چه بس افتاده به بیم
دود ناکی بشب وحشت زا
میکند هیکل اورا ترسیم .

☆☆☆

طبل میکوبد و در شاخ دمان
بسوی راه دگر میگذرد .
مرده در گور گرفته است تکان، پنداری
جسته باز نده ای از زندگی خود که شما ساخته اید،
نفرت و بیزاری ؛
میگریزد این دم
که بگوری بتپد
یا درامیدی
میرود تا که دگر بار بجوید هستی .

☆☆☆

« چه شب موذی و گرمی و سمج ؟
بچگانم زره خواب نگشتند بدر
چقدر شبها میگفتمشان :
خواب . شیطانزادگان، لیك امشب
خواب هستند . یقین میدانند
خسته مانده است پدر ،
بس که اورفته و بس آمده در پاهایش
قوتی نیست دگر .

دالنگ، دالنگ، گرسنه سگ او هم درخواب
هر چه خوابیده، همه چیز آرام.
میچمد از پلمی[2] خوك به لم[3]
بر نمیخیزد یك تن بجز او
که بکار است و نه کار است تمام
پشه اش میمکد از خون تن لخت و سیاه
تا دم صبح صدا میزند او .
دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود، تن خود خاردود، و وحشت دل افکند او.

☆☆☆

میکند بار دگر دورش از موضع کار،
فکرت زادهٔ مهر پدری :
او که تا صبح بچشم بیدار ،
بینج باید پاید تا حاصل آن
بخورد در دل راحت دگری .

۱- چوبی که می افروزد و جنگل نشینان بجای چراغ بکار میبرند .

۲- اسم علف.

۳- تمشك وتیغ درهم پیچیده .



باز میگوید : « مرده زن من ،
بچه‌ها گرسنه هستند مرا ،
بروم بینمشان روی دمی .
خوکها گوی بیایند و کنند
همه این آیش ویران بچرا .»

چه شب موذی و سنگین!، آری
همچنان است که او میگوید
سایه درحاشیهٔ جنگل باریك ومهیب
مانده آتش خاموش .
بچه‌ها بیحرکت با تن یخ ،
هر دوتا دست بهم خوابیده ،
برده‌شان خواب ابد لیك از هوش.



هر دو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم ،
وارهیده زبدوخوب سراسر کم‌و بیش.
نگه رفتهٔ چشم آنها
بادرون شب گرم ،
زمزمه میکندازقصهٔ یك‌ساعت پیش.
تن آنها بپدر میگوید :

« بچه‌هایت مرده‌اند .
پدر ، اما برگرد .
خوکها آمده‌اند
بینج را خورده‌اند .. » .
چه‌کند گر برود یا نرود .
دم‌که با ماتم خود میگرود،
میرودشب‌پا، آنگونه‌که‌گوئی بخیال
میرود او ، نه‌بپا .
کرده در راه‌گلو بغض‌گره ،
هرچه میگردد با او ازجا .

هرچه ... هرچیز‌که هست از براو
همچنان‌گوری دنیاش میآیددرچشم
وآسمان سنگ لحد برسر او.
هیچطوری نشده، باز شب است،
همچنان کاول شب رود آرام،
میرسد ناله‌ای از جنگل دور،
جاکه میسوزد، دل مرده چراغ ،
کارهرچیز تمام‌است، بریده‌است‌دوام،
لیك درآیش ،
کار شب پا نه هنوز است تمام !

شب ۲۰ خرداد ۱۳۲۵

پدرم

صبحدم کز شعف خندهٔ مهر
می جهم من ز بر بستر خود
همه خوابند و بیاسوده بچهر
که من انده زده‌ام بر درخود .

میگشایم دراز این تنگ مکان
بسوی تازه نسیم جانبخش.
گوئی او راست خبرها بزبان ،
هر خبر در دل من درمان بخش

من و آن تازه نسیم دلکش
میگشائیم سوی هم آغوش
همچو دو مست ولی من آتش
او بدل سرد و بیفتاده زجوش .

رسته است او ز دل ابر سیاه
از بر قله کهسار سفید
جسته ام من سخنم هست گواه
از خیالات غم انگیز پلید .

آی مهمان من دلخسته
ای نسیم ای بهمه ره پویا
مانده تنها چو من اما رسته
با دگرگونه زبانی گویا

او هم آنسان که تو سرمست و رها
بود با ساحت کوهستان شاد
همچو تو از همهٔ خلق جدا
سیر میکرد بهرسوی آزاد .

او هم آنگونه که تو چابك پی
میشد از قلهٔ این کوه بزیر

لیک پوینده به‌پشت سروی
دو پسرچه دو پسر چست ودلیر.

دل ما بود وامید دلجو
چو میامد بده آن دلبر ده
تیره شب بود وجهان رفته فرو
درخموشی هراس آورده.

درهمه رهگذر دره ودشت
هرچه جزآتش چوپان خاموش
باد درزمزمهٔ سرد بگشت
ده فرو بسته براین زمزمه‌گوش.

من مسلح مردی می‌دیدم
سبلت آویخته بردست عصا
نقش لبخندش برلب هردم
که می‌آمد تن خسته سوی ما.

مادرم جسته میافروخت چراغ
سایه‌ای می‌شدگوئی درقبر
بسته بود اسبی آیا برردرباغ
یافرود آمده دیوار بزیر.

تا دم صبح بچشم بیدار
صحبت از زحمت ره بود وسفر
ماهمه حلقه زنانش بکنار
او بهر دم برخ ماش نظر.

بود از حالت هریك جویا
پهلوان‌وار نشسته بزمین
مهربان باهمه اهل دنیا
سخنانش خوش وگرم وشیرین

او هم آنگونه‌که تو زودگذر
رفت وبنهاد مرا درغم خود
روی پوشیده وسبك‌کرد سفر
تا بفرسایدم ازماتم خود.

من ولی چشم براین ره بسته.
هر زمانیش زره می‌جویم
تا می‌آئی تو بسویم خسته
بادل غمزده‌ام می‌گویم:
کاش می‌آمد، ازاین پنجره من
بانگ می‌دادمش از دور بیا
با زنم «عالیه»،می‌گفتم زن
پدرم آمده در را بگشا.

مِن لبخند[1]

از درون پنجرهٔ همسایه من، یا زناپیدای دیوارشکستهٔ خانهٔ من
از کجا یا از چه‌کس ، دیری است
راز برد از نهان لبخنده‌ای اینگونه درحرف است :
« من دراینجایم نشسته .
از دل چرکین دم سردهوای تیره بازهر نفسهاتان رهیده
دل بطرف‌گوشه‌ای خاموش بسته
راه برده پس‌بروی تیرگیهای نفسهای بزهر آلوده‌تان درهرکجا ، هرسو
که نهان هستید ازمردم منم حاضر،
خوبتان درحرفها دیده ،
خوبتان برکارها ناظر .
درسراسر لحظه‌های سرد ،
آن زمان‌که گرمی ازطبع شما مقهور رفته،
وز شما اندیشهٔ مفلوج باطل دوست
برهوای راههای دور رفته
در سراسر لحظه‌های گرم

۱ـ مِن لبخند، یعنی« میتی که درخنده وجوددارد » وزبان حال لبخند رابیان میکند.

آنزمان‌که همچوکوران همچو بی وزنان .
دست بر دیوار میپائید
همچو مفلوجان بی‌پای و زمین‌گیر
سر بروی خاك میسائید
ونگاه بی‌هدفتان بر سریر سنگهای چرك آلوده است .

آن زمان که برجبین تنگتان تابان شراری میشود تبدیل
بجدار سرد خاکستر
لیك مشتی سرد خاکستر جبین تنگتان را سوخته یکسر.

آن زمانی که سفالی‌گوهر پنهان مینماید
در تك تاریکی‌گور حدقهٔ چشمهاتان
نه دمی برگوهری تابان نگه‌تان می‌گشاید

آن زمان که همچنان آب دهان مردگان
آبریزان دروغ اشکهاتان میکند سر زیر

•

روی سیمای خطرانگیز ،
وزره دندانتان ، همچون شعاع خنجر عفریت
برق خنده‌های باطل میجهد بیرون.

درهمه آن لحظه‌های تلخ یا ناتلخ ،
میدود چار اسبه فرمان نگاه من

گر بکار خود فرو باشید
یا بکار مردم دیگر
یا بکاهیده ز بار خود
یا بیفزوده ببار مردم دیگر
دیده‌بانی میکنم ناخوب وخوب کارهاتان را
بیخیال از دستکار سردتان درمن .
کاوش بیهودهٔ مردم نمی‌بندد رهی بر من .

بیهده نشکسته‌ام من
برعبث ننهاده‌ام نقشی شکسته برشکسته
هرچه‌تان باگردش زنجیر من بسته
گر بتلخی برلب خاموش واری مینشینم ،
گر بحسرت میفزایم ، یا به‌رنجی میگشایم
من « من » لبخندهٔ روزان تلخ ودردناك بیدلی خلوت‌گزینم .

در فرو بند...

در فرو بند که با من دیگر ،
رغبتی نیست بدیدار کسی ،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچهٔ دست هوسی .

هوسی آمد وخشتی بنهاد ،
طعنه‌ای لیک به بی سامانی .
دیدمش راه ازاو جستم وگفت :
بعداز اینت شب واین ویرانی .

گفتم : آن وعده که با لعل لبت ؟
گفت : تصویر سرابی بود آن .
گفتم : آن پیکر دیوار بلند
گفت : اشارت ز خرابی بود آن .

گفتم : آن نقطه‌که انگیخته دود ؟
گفت : آتش زدهٔ سوخته‌ای است،
استخوان بندی بام و در او
مرگ را لذت اندوخته‌ای است .

گفتمش: خنده نبندد پس ازاین
آفتابی نه چراغی بامن
گفت : آن به که بپوشی از شرم
پس از این چهره بدست دامن .

دست غمناکان ـ گفتم ـ اما
از پس در بزمین میساید
خنده آورد لبش گفت : ولیک
هولی ایستاده بره میپاید .

میدرخشد گر افق اهرمنی است ،
نمیسوزیش بکف دود اندود ،
مرد آن در که امیدش بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود .

جاده خالی‌است فسرده‌است امرود،
هرچه می‌پژمرد از رنج دراز .
مرده هر بانگی در این ویران،
همچو کز سوی بیابان آواز .

وز پس خفتن هر گل نرگس ،
روی میپوشد در نقشهٔ خار .
در فروبند دگر هیچکسی ،
نیستش. باکس رأی دیدار

فروردین ۱۳۲۵

همه شب...

همه شب زن هرجائی
بسراغم می آمد .

بسراغ من خسته چو می آمد او ،
بود بر سر پنجره‌ام
یاسمین کبود فقط
همچنان او که می‌آید بسراغم ، پیچان.

در یکی از شبها ،
یك شب وحشت زا ،
که در آن هر تلخی
بود پا بر جا ،
وان زن هرجائی
کرده بود از من دیدار ،
گیسوان درازش ـ همچو خزه که بر آب ـ
دور زدم بسرم .
فکنید مرا
بز بونی و در تك و تاب .

هم از آن شبم آمد هرچه بچشم ،
همچنان سخنانم از او
همچنان شمع که میسوزد با من بوثاقم ، پیچان.

دوش...

رفت بگریخته ازمن شب دوش،
ازشب دوشم اما خبراست ،
اندر اندیشهٔ آباد شدن
این زمان سوی خرابم گذر است .

داستان شب دوشینه مراست ،
چو دروغی که بچشم آید راست ؛
آن نگارین که بودی بنشست،
آخر از روی زیانی برخاست .

دم نمی‌خفتش، چشمان حریص،
بود ما را سخن ازقول وقرار ،
لیك از خندهٔ بی رونق صبح ...
مانده بالینی و درآن بیمار.

بنشست آفت‌واری در پیش،
دست بردستی با من غمناك ،
غرق درشکوهٔ بیهودهٔ خود،
دل سودا زده‌ای بر سرخاك .

خنده دزدیده دویدم برلب ،
همچو خونیکه دود دربن پوست .
چون زجا جستم و بیمار بجا ،
بخیالی که زجا خاسته اوست.

ازشب دوشم اما خبراست ،
گرچه بریاد نماندم شب دوش
مفصل خاك زیادی بگسیخت .
گشت درپنجره شمعی خاموش .

فروردین ۱۳۲۵

میتراود مهتاب

میتراود مهتاب
میدرخشد شب تاب
نیست یکدم شکندخواب بچشم کس و لیك
غم این خفتهٔ چند
خواب درچشم ترم میشکند .

نگران بامن استاده سحر
صبح ، میخواهد از من
کز مبارك دم او آورم این قوم بجان باخته را بلکه خبر
درجگر خاری لیکن
از ره این سفرم میشکند

☆☆☆

نازك آرای تن ساق گلی
که بجانش کشتم
و بجان دادمش آب
ای دریغا ! ببرم میشکند

دستها میسایم
تا دری بگشایم ،
بر عبث می پایم
که بدر-کس آید ،
در و دیوار بهم ریخته شان
بر سرم میشکند .

☆☆☆

میتراود مهتاب
میدرخشد شب تاب
مانده پای آبله از راه دراز
بردم دهکده مردی تنها ؛
کوله بارش بر دوش ،
دست او بردر ، میگوید با خود :
ـ « غم این خفتهٔ چند
خواب در چشم ترم میشکند »!...

هست شب...

هست شب. یک‌شب دم‌کرده وخاک ،
رنگ رخ باخته است .
باد ، نوباوهٔ ابر ، از بر کوه ،
سوی من تاخته است .



هت شب . همچو ورم کرده تنی ، گرم در استاده هوا .
هم از این رو است نمی بیند اگر گمشده‌ای راهش را.



با تنش گرم ، بیابان دراز ،
مرده را مانده در گورش تنگ .
بدل سوختهٔ من ماند ،
بتنم خسته که می سوزد از هیبت تب !
هست شب. آری ، شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

یک نامه بیک زندانی

دیرگاهی است که از تو خبری
نرسیده است بمن
وز هر آن دوست که می‌پرسمت از حال درون
ننگریده است بمن
از برای این است
شب و روز تو در آن تنگ حصار
وشب و روز من اندر دل این بازحصاری (که بظاهر نه‌چنان زندانی‌است)
همه بارنج وتعب میگذرد
و شب تیره که اشباع شده است
با فسونی که در او
سوی ما دارد رو
و فریب وبدخواه
وفسونی که بکنده شده‌ی لاشه‌ی یک زندگی مرده چوگور
می‌نشاند همه را
روی ما بسته نگاه
ونگه‌شان بیمار
پای بوس آمده دیواری را

مانده با آن خاموش
و خیال کجشان
همچو تیری که نه بر سوی هدف
باکجی هم آغوش
وهمه میترسند
که تن این گند آب
نرساند زتك آورده سیاهش بلب ایشان آب
باگل آلوده به‌تن ریختهٔ دیواری
بند هرخشتش از مایهٔ زخم بچه‌نام (آنکه برادرشان بود)
نفکند ایشان را
بیش وکم سایه بسر
همه‌شان میترسند
که تن گندهٔ عفریت زنی
بسفید آبش روپوش دروغ
نکشدشان در بر
همه‌شان میترسند آری
نه درآن ریبی حتی
از وفور مهتاب
ازتن سنگی اگر میمرزی
سردر آورده برآن سنگ بخواب
واگر توکائی
بصدائی گذرد
بزمین می‌سایند
ور درآید بنوا بوغی از حمام

بخیالی که خبر از بیکاری است
همه این جمع حماسه خوانان
جا تهی کرده بره می پایند
همه‌شان میترسند
همچنان کز زندان
که نگه‌شان ناگاه
در نیاید بسوی دربندان

☆☆☆

وندر این مدت بردغدغه با این همه رنج
کار مشکل شده‌است
ور پس هر مشکل سرگردانی
که بمقصد نرسد هیچکسی
همچو یك نامه بیك زندانی

☆☆☆

چو قلاده در تاب
هرچه از این ناتو
تاب میگیرد و خواب
چو قلاده سنگین
هرچه زاین گردش می گیرد رنگ
تا نماید رنگین

☆☆☆

و بدندان سفید وسهیش غافلهٔ روزوشبان
می جود پیکر ما
شادمان آنانی
که نمی آیدشان برلب از بیم بدل

کهٔ چه‌ها میگذرد بر سرما
زندگانی چه گرفتاری شیرینی هست
که بدل دارد با بعضی
درغم دیرینی دست
(بافسونش‌چوته هرگزکاری
با فریبش چو نه هرگز پیوست)
من فقط گوشم اما
با همه این احوال
بصدائی است که می آید از راه دراز
و بچشمان پر از شیطنتم می گویم :
« با صدائی ره همپا است کسی »
و بهر زمزمه‌ام بر لب از این گو شاری است
که سوی شهر خموش
می سراید جرسی
می سراید جرسی آری تنها
گوش میخواهد از ما
گردر امید فراوان هستیم
یا به یاس بیمر
حوصلهٔ نارس ما است
آنکه می گوید : « کس نیست براه »
همچو راهی متروك
کز میان خس و خاشاك بیابان شده گم
مرد زندانی تنها است.

☆☆☆

با وجودیکه نمی آید رو بتو کسی
چشم ها هست براه پنهان
که بسوی تو گشاده است بسی

☆☆☆

من در این دهکده در بسته بروی
(همچو بینائی سرگشته بشهر کوران
که اسفناکی او از همه سو است)
بارها گفته‌ام این با همه کس
که فقط حرف دل من با او است
او است ایدلینك
کامد از مقصد دور
یا در این فکر که دوران گرفتاری او
مایهٔ نام و نشان است و غرور

☆☆☆

چه خیالی ساکن
چه ملالی در راه
روز دیدار تو تنها با من
خواهد این راز گشود
گوهر آن بد که گذشت
بگذرد باز و کند باز نمود
سنگ بارد از مدخل کوه
عدد افزاید حق نشناسان را
من همه رنج بدل می بندم
و همه تیر ملامت بجگر

بخیالی که می آید روزی
که بدیدار رخت می خندم
وز هر آنکس که بآن شهر سفر دارد میپرسم
« داری‌از او خبری؟ »
پیش ازانیکه از او باشدم اول پرسش
که « برو داری آیا گذری ؟ »

✡✡✡

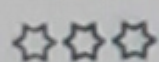
ای دلاویز من ای همره همفکر عزیز
همچنان صبح دل افروز خیال تو تمیز
و برادر شده چون رستهٔ دندان بلبم
پا فشرده تر ازآن (با من آندم که توئی
بابدان در کینه)
و مرا دوستی تو از امیدم در دل
بیشتر دیرینه
با همه حوصله من داغم از حوصله ام
فکر این حوصله آیا چه زمان
باورخواهد بودن
باور از من کن باید
که بهمپائی این حوصله جان فرسودن
گر بسودا و شتابی شده‌ایم
ور براه‌آمده‌ایم
پا گرفتار عذابی شده‌ایم



کی بمن میرسد آیا روزی
گرم تا روی زمین تاخته آیا خورشید
میوه کی خواهد از این شاخه‌ی نو خاسته چید
با چراغی که در این خانه‌ی تنگ
بادلم میسوزد
و بهر سرکشی‌اش دارد درخواست
کز برای همه‌آن همسفران افروزد
چشم در راهم سیمای چه همدردی را من
در خطوط بهم آمیخته‌ی مبهم تقویم حیات
من و تو و آنانی
که چو من با چو تواند
روز نزدیك خلاصی است اگر
باکدام اسطرلاب
می توانیم در آن برد نظر



چند سال است که گشته سپری
چند ماه است ؟ ... بگو
سال ومه را بحساب
برده غارت ازمن
یکه تاز شب وروز
همچنانیکه خیال دم بیداری را
خوابهای شیرین
وجوانی مرا
رنجهای دیرین



تو بگو ازچه دراین مدت هرچیزی غماز شده
همچنانکه مهتاب
در سخن چینی خود بامرداب
و دلارام سحر دیگر با من
قصه کم میکند از رمز نهانی که ازاو خواهد شد شوریده
صحنه‌ی این شب دیرین که دراو هر تعب است
راه سر منزل مقصود وره روز خلاص
درکدامین سوی تاریك بیابان شب است
با زبان آوریش باد چرا
در نشیب دره می‌ماند خاموش
(همچنانیکه بشن‌زار بیابانی گرم
جوئی آواره بماند ز خروش)
از چه غمگین ننماید مردی
که جوانی بهدر داد و براو
آن دلارام نیفکند نگاه
(چون بهاری که بخندید و شکفت
بی‌نشان از خود در ناحیه‌ی دور از راه)



لیك بی‌هیچ جواب
با همه زورش درکار صدای دریا
در خود او مرده است
و دهانی که خراب

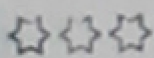
وخرابی که دهات
چهرشان افسرده است
و نمی‌داند ره را بکجا خواهد بردن مردی
خانه گم کرده براه
که گرش صد بنشان خانه دهند
بیکی نیست نگاه

✩✩✩

از تف گرم بیابان هلاك
آه نزدیك شده است
کاو شود نقشه خاك

✩✩✩

بر سرش ریخته‌ی فکرت او آواری است
کاو فرو مانده در آن
و همه این سخنان حرف دل است
که ندارد نظری هرکه بر آن ...
حرف دل بهتر از حرفی است
آنچه می‌زاید بی‌وسوسه‌ای از ره دل
شك و تردیدی اندر آن نیست
بدو خوبی که بما می‌گذرد
با دل خسته بد وخوب کنیم
گشت ز اندیشه‌ی ما صورت معیوب
اندکی نیز ز روی انصاف
فکر خود را که غنود است وزبان‌آور معیوب کنم



آه همفکر عزیز
آمدم بر سر این حرف چه خوب
من بگویم بتوانان که دگر تر بودند
از همه آن دگران
یك نفر ز آنان نیست
از چه ایندم بسوی تو نگران
باد تو فتده چو جنبد از جا
بردآسان با خود
هر گیاهی که ضعیف
که ضعیفی که گیا
و آنچه بگذاشت بجا
بادرست و نه درست
بهنه‌ور دیواری است
که پناه من و تو
و دل غمخواری است
با رفیقی است که او مانده ز پا
و بمن می تازد
در هر اندیشه که دارم با تو
تا سخن های پراز قوت و جانی بمیان
نگذارم با تو
یا شریکی است که رانده است ز جا
و بمن میگوید :
کوره راه شب را

بر عبث راهگذر می جوید »

✩✩✩

هیچکس نیست بس افسوس که نیست
کسی آنگونه که می باید از خوابِ گرانش بیدار
وز ره یاس عجیبی که نه یاس من و تو است
چون من و تو بکنار

✩✩✩

در دل این شب کاین نامه مرا در دست است
مانده در جاده خاموش چراغ
هر کجا خاموشی است
باد می کاود با رخنه‌ی راه
راه میپیچد در خلوت باغ
آن زن بیوه که می دانی کیست
سر خود دارد در دست
وسگش (کاش چو سك آدمی ای داشت وفا)
پیش خود خوابیده است
« نجلا » روی حصیرش در اطاقش تنها
هفت پیکر میخواند
گاهی او شعر مرا
که زبر دارد با من بزبان می راند

✩✩✩

من باو میگویم :
ــ نجلا گریه نکن .
بادلا آویزی خود دل افروز
صبح نزدیك شده است

آن سفر کرده میآید یك روز . »
ولی او با همه فهمش که بهر رمزی که در حرف من است
نیست یك لحظه خموش
می نشیند کمتر حرف منش
(گرچه سود من از آن است) بگوش

✩✩✩

او ومن . تنها ما
از تو داریم سخن
ومن خستهٔ ویرانه که‌گر ذره‌ام ازشادی هست
حسرت و دردم از خانهٔ دل میروبد
می‌توانم که دوباره دیدن .
که بافسون کدام وچه فریب
دستی از حلقه فرسوده قبائی بیرون
بدر خانه همسایه من میکوبد
وچه مهتابی چرکین‌تر از راهی سرد وخاموش
میکند چهره مردی را روشن
که بده میرسد انبانش خالی بردوش

✩✩✩

لیك ارابه‌چی پیری که رفیق من وتوست ـ « آیت بیك »
پس زانویش
در ارابه برده است
خوابش ازعالم دلخسته بدر .
چون تو میدانی کاو را است چه درد
من نمیخواهم حرفی از او

بزبانم آید .

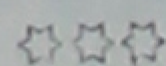
☆☆☆

زنده باشی تو بدل میطلبم
مطلبی نیست دگر .
بچه‌ها سالم هستند
(گرچه درمانده تمام .)
من و آنها بتو ازاین ره دور
میرسانیم سلام .

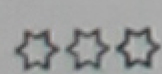
مرداد ۱۳۲۹

چراغ را...

پیت پیت... چراغ را
درآخرین دم سوزش
هردم سماجتی است
با او بگردش شب دیرین
پنهان شکایتی
او داستان یاس و امیدی است
چون‌لنگری زساعت بااو بتن تکان
تشییع میکند دم سوزان رفته‌را
و سردی ای که بیم می‌افزاید
آن چیزهاش کاندر دل هست
هرلحظه برزبانش میاید



پیت پیت... درآی بامن نزدیك
تاقصه گویمت زشبی سرد
کامد چگونه باکفش آتش
از ناحیه‌ی همین ره تاریک
اول درآمد ازدر ــ
گرچه نگاه‌نه‌هراسا)
خاموش وار دستش بگشاد
باشد که مشکلی‌کند آسان
آخر نهاد بامن باقی
این قصه‌ام که خون جگر شد
با ابری از شمال درآمد
وزبادی از جنوب بدر شد



پیت پیت... نفس نگیر دم ازچه؟
از چه نخیزد زجگر دود؟
آنم که دل نهاد درآتش
میدیدمش که میرود ازمن
چون جان من‌که ازتن نابود.
اول نشست بامن دلگرم
درچه مکان کدام زمانی ... ؟
آخر زجای خاست چو دودی
چون آرزوی روز جوانی.

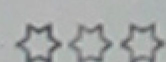
این آتشم به‌پیکر اندوخت و برفت
او این زبان‌گرمم آموخت و برفت
مجلس چو دید خالی‌ازهمزبان چنان
درآتشی چنینم دل سوخت و برفت

✿✿✿

پیت پیت... ندیده صبح چراغم
کو روی آمده است تن او
آنگاه شب تنیده براو رنگ
شب‌گشته برتنش کفن او...
میسوزد آن چراغ ولیکن
دارد بدل بحوصله تنگ
طرح عنایتی
بااو هنوز هست بلب‌باشب دراز
هردم حکایتی ...

درجوار سخت سر

من که دورم از دیار خود چو مرغی از مقر
همچو عمر رفته امروزم فراموش از نظر
من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب
شب بمن میخواند از راز مگویش من بشب
من که نه کس بامن و نه من بکس دارم سخن
درجوار سخت سر دریاچه میگوید بمن



موج او بهر چه میاید بسوی من درشت؟
واین همیون بهر چرا آشفته می‌کوبد بمشت ؟
گر مرا پیوند ازغم بگسلد اورا چه سود؟
میکند باچشمه‌ی دریا غم من چه نمود؟
لیك این سرد خروشان گرم درکار خودست
پای می‌کوبد بشوق و دست می‌مالد بدست
می‌گریزد چون خیال ومیرسد از راه دور
دارد آر رمِی که پیدانیست باموجش عبور
وبهر دم لب گشاده حرف غمگین می‌زند

حرف او در من غمی دیرینه را نومیکند
زیر ورو میدارم آن غم‌های دیرین چون بدل
خاطر ازیاد دیار وبار می‌دارم گسل
و به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور
با غمی مهمان من ازخانه می‌رانم سرور
با جبین سرد خود بنشسته گرم اما ز غم
روزهای رفته را پیوند با هم می‌دهم
آه عمری را دراین ره رایگان کردم تلف
حسرت بس رفته‌ام امروز می‌ماند بکف

هر نگاه من بسوئی فکر سوی آسیان.
میکند دریا هم از اندوه من بامن بیان
خانه‌ام را مینمایاند بموج سبز و زرد
میپراند آفتابی درمیان لاجورد
من درآن شوریدگیهائی که موج از چیرگی
در سرآورده است باساحل که دارد خیرگی.

دوستانم را همه می‌بیم آنجا درعبور
این زمان نزدیك‌آن وادی رسیدستم زدور
سالها عمرنهان رادستی از دریا بدر
میکشد بر پردهای تیره‌گیهای بسر
چشم می‌بندم بموج و موج همچون من بهم
برلب دریای غم افزا تأسف میخورم

آی دریای بزرگ ؟ ای در دل تو مستتر
تیرگیهای نگاه مانده‌ای دور ازمقر؟
از رهی بگریخته سوی رهی بازآمده
پهنه‌ور دریا ؟ ـ که چون من دلت ناساز آمده
می‌سپارم نیزمن ازحرف تو راه خیال
میدهم پیوند در دل هرخیالی باملال .

تا فرود آیم بدان سوهای تو مکروز من
کاش بودم در وطن ای کاش بودم در وطن .

سخت‌سر ۶ تیرماه ۱۳۰۹

چوك وچوك

چوك وچوك ... گم‌کرده راهش درشب تاریك
شب پره‌ی ساحل نزدیك
دمبدم میکوبدم برپشت شیشه

☆☆☆

ـ « شب پره‌ی ساحل نزدیک
در تلاش توچه مقصودیست
از اطاق من چه‌میخواهی ؟» ...

☆☆☆

شب پره‌ی ساحل نزدیک بامن (روی حرفش گنگ) میگوید :
ـ « چه فراوان روشنائی دراطاق تست
بازکن یک‌لحظه در برمن
خستگی آورده شب در من » ...

☆☆☆

بخیالش شب پره‌ی ساحل نزدیک
هرتنی را میتواند داد هر راهی

راه سوی عافیتگاهی

وز پس هر روشنی.ره برمفری هست

☆☆☆

چوك وچوك ... در این دل شب که ازو این رنج میزاید

پس چرا هرکس براه من نمیآید؟

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان،
آواره مانده ازوزش بادهای سحر
بر شاخ خیزران،
بنشسته است فرد.
برگرد او به‌هر سرشاخی پرندگان

او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،
ازرشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،
درابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار یك‌بنای خیالی
می‌سازد.

ازآن زمان‌که زردی خورشید روی موج
کمرنگ مانده است وبه‌ساحل گرفته اوج
بانگ شغال، ومرد دهاتی
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه‌را.
قرمز به‌چشم، شعله‌ی خردی
خط‌میکشد به‌زیر دوچشم درشت شب؛
وندر نقاط دور،
خلقند در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست
ازآن مکان‌که جای گزیده‌است می‌پرد.
دربین چیزهاکه گره خورده می‌شود
باروشنی وتیرگی این‌شب دراز
می‌گذرد.
یك شعله را به پیش
می‌نگرد.

جایی‌که نه‌گیاه درآنجاست، نه‌دمی
ترکیده آفتاب‌سمج روی سنگ‌هاش،
نه‌این زمین وزندگی‌اش چیزدلکش است،
حس می‌کندکه آرزوی مرغها چو او
تیره‌ست همچودود. اگر چندامیدشان.
چون خرمنی زآتش
درچشم می‌نماید وصبح‌سفیدشان.
حس می‌کندکه زندگی اوچنان
مرغان دیگر ار بسرآید
درخواب و خورد،
رنجی بود کز آن نتوانند نام‌برد.

آن مرغ نغزخوان
درآن مکان زآتش تجلیل یافته ،
اکنون ، بیك جهنم تبدیل یافته،
بسته‌ست دمبدم نظر ومی‌دهد تکان
چشمان تیزبین.
وز روی تپه ،
ناگاه ، چون بجای پر وبال می‌زند
بانگی‌برآرذ ازته دل سوزناك وتلخ،
که معنیش نداند هرمرغ رهگذر،
آنگه ز رنجهای درونیش مست ،
خودرا به‌روی هیبت آتش می‌افکند

باد شدید می‌دمد وسوخته‌ست مرغ
خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ !
پس جوجه‌هاش ازدل خاکسترش‌بدر.

مرغ غم

روی این دیوار غم: چون دود رفته به‌زیر ،
دائماً بنشسته مرغی ، پهن‌کرده بال و پر ،
که سرش می‌جنبد از بس فکر غم دارد به سر.

پنجه‌هایش سوخته ؛
زیر خاکستر فرو ،
خنده‌ها آموخته ؛
لیک غم بنیاد او .

هرکجا شاخی‌ست برجا مانده بی‌برگ و نوا ،
دارد این مرغ کدر بر رهگذار آن صدا .
درهوای تیره‌ی وقت سحر سنگین پچا .

او ، نوای هرغمش برده ازاین دنیا بدر ،
از دلی غمگین دراین ویرانه می‌گیرد خبر .

گه نمی‌جنباند از رنجی که دارد بال وپر .

هیچکس او را نمی‌بیند . نمی‌داند که چیست
بر سر دیوار این ویرانه جا فریادکیست .
وبجز اوهم دراین ره مرغ دیگر راست زیست.

می‌کشد این هیکل غم ازغمی هرلحظه آه ،
می‌کند در تیرگی های نگاه من نگاه ،
او مرا در این هوای تیره می‌جوید براه .

آه سوزان می‌کشم هردم دراین ویرانه من ،
گوشه بگرفته منم ، دربند خود ، بی‌دانه من .
شمع چه؟ پروانه چه؟ هرشمع، هر پروانهٔ من .

من به پیچاپیچ این لوس وسمج دیوارها ،
بر سر خطی سیه چون شب نهاده دست و پا ،
دست وپایی می‌زنم چون نیمه جانان بی‌صدا .

پس بر این دیوار غم ، هرجاش بفشرده بهم ،
می‌کشم تصویرهای زیر و بالاهای غم ؛
می‌کشد هردم غمم ، من نیز غم را می‌کشم .

.تاکسی مارا نبیند ،
تیرگی های شبی را

که به دل‌ها می‌نشیند ،
می‌کنم از رنگ خود وا .

ز انتظار صبح باهم حرفهایی می‌زنیم
پا غباری زرد گونه پیله برتن می‌تنیم ؛
من بدست ، او بانگ خود ، چیزهایی می‌کنیم .

خواب زمستانی

سر شکسته وار در بالش کشیده ،
نه هوایی یاریش داده ،
آفتابی نه دمی با بوسه‌ی گرمش به سوی او دویده ،
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می‌بیند جهان زندگانی را ،
در جهانی بین مرگ و زندگانی .

همچنان با شربت نوشش
زندگی در زهر های ناگوارایش .
خواب می‌بیند فروبسته ست زرین بال و پرهایش
از بر او شورها برپاست .
می‌پرند از پیش روی او
دل به دوجایان ناهمرنگ ،
و آفرین خلق بر آنهاست .

خواب می‌بیند (چه خواب دلگزای او را)
که به دوک آلوده مرغی زشت ،
جوش آن دارد که بر گیرد ز جای او را
و اوست مانده با تن لخت و پر مفلوك و پای سرد .

پوست می‌خواهد بدراند به تن بی تاب
خاطر او تیرگی می‌گیرد از این خواب
در غبار انگیزی از این گونه با ایام
چه بسا جاندار کاو ناکام
چه بسا هوش و لیاقت ها نهان مانده
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی نشان مانده
آتشی را روی پوشیده به خاکستر
چه بسا خاکستر او را گشته بستر .

هیچ کس پایان این روزان نمیداند .
برد پرواز کدامین بال تا سوی کجا باشد
کس نمی بیند .
ناگهان هولی برانگیزد
تا بجایی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند .

لیك با طبع خموش اوست
چشم باش زندگانی ها
سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان رمزی است

از زمان های روانی ها .
سر گرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی
از پس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی .

او جهان بینی ست نیروی جهان با او
زیر مینای دو چشم بی فروغ و سرداو ، تو سرد منگر
رهگذار! ای رهگذار!
دلگشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او .

او شعاع گرم از دستی به‌دستی کرده برپیشانی روز وشب دلسرد می‌بندد
مرده را ماند. به خواب خود فرو رفته ست اما
بر رخ بیدار وار این گروه خفته می خندد .
زندگی از او نشسته دست
زنده است او ، زنده‌ی بیدار .
گر کسی او را بجوید ، گر نجوید کس ،
ور چه با او نه رگی هشیار .

سر شکسته وار در بالش کشیده ،
نه هوایی یاریش داده ،
آفتابی نه دمی با خنده‌اش دلگرم سوی او رسیده
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می‌بیند جهان زندگانی را
در جهانی بین مرگ و زندگانی .

مرغ آمین

مرغ آمین درد آلودی‌ست کاواره بمانده
رفته تا آنسوی این بیدادخانه
بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه‌سوی آب ودانه .
نوبت روزگشایش را
درپی چاره بمانده .

می‌شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما)
جور دیده مردمان را .
باصدای هردم آمین گفتنش و آن آشنا پرورد ،
می‌دهد پیوندشان درهم
می‌کند ازیأس خسران بار آنان کم
می‌نهد نزدیك باهم ، آرزوهای نهان را .

بسته در راه‌گلویش او
داستان مردمش را .

رشته در رشته‌کشیده (فارغ از هرعیب‌کاورا بر زبان‌گیرند)
بر سر منقار دارد رشته‌ی سر درگمش‌را .
او نشان از روز بیدار ظفرمندی‌ست
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد .
از عروق زخمدار این غبارآلوده ره تصویر بگرفته
از درون استغاثه‌های رنجوران
در شبانگاهی چنین دلتنگ ، می‌آید نمایان
وندر آشوب نگاهش خیره براین زندگانی
که ندارد لحظه‌یی ازآن رهایی
می‌دهد پوشیده، خودرا برفراز بام مردم آشنایی.

رنگ می‌بندد
شکل می‌گیرد
گرم می‌خندد
بالهای پهن خودرا بر سر دیوارشان می‌گستراند .
چون نشان ازآتشی در دود خاکستر
می‌دهد از روی فهم رمز درد خلق
بازبان رمز درد خود تکان درسر
وز پی‌آنکه بگیرد ناله‌های ناله پردازان ره درگوش
ازکسان احوال می‌جوید .
چه‌گذشته‌ست وچه نگذشته‌ست
سرگذشته‌های خود را هرکه با آن محرم هشیار می‌گوید .

داستان از درد می‌رانند مردم

درخیال استجابت‌های روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او راهست می‌خوانند مردم
زیر باران نواهایی که می‌گویند :

ـ « باد رنج ناروای خلق را پایان . »

(و به‌رنج نارواي خلق هرلحظه می‌افزاید .)
مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید
بانگ بر می‌دارد :

ـ « آمین ! »

باد پایان رنج‌های خلق را باجانشان درکین
وز جا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای
و به‌نام رستگاری دست اندر کار
وجهان سرگرم از حرفش درافسون فریبش . »

خلق می‌گویند :

ـ « آمین !

درشبی اینگونه با بیدادش آیین .
رستگاری بخش ـ ای مرغ شباهنگام ـ ما را
وبه ما بنمای راه ما بسوی عافیتگاهی
هرکه را ـ ای آشناپرور ـ ببخشا بهره از روزی‌که می‌جوید . »

ـ « رستگاری روی خواهدکرد
وشب تیره ، بدل باصبح روشن‌گشت خواهد. » مرغ می‌گوید .

خلق می‌گویند :

ـ « اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر . »

مرغ می‌گوید :

ـ « در دل اوآرزوی او محالش باد . »

خلق می‌گویند :

ـ « اما کینه‌های جنگ ایشان درپی مقصود

همچنان هرلحظه می‌کوبد به‌طبلش . »

مرغ می‌گوید :

ـ « زوالش باد !

باد بامرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری .

وزپس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونساری ! »

خلق می‌گویند :

ـ «اما نادرستی گرگذارد

ایمنی گر جزخیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی برندارد .

ور نیاید ریخته‌های کج دیوارشان

بر سرما باز زندانی

و اسیری را بود پایان

و رسد مخلوق بی‌سامان به‌سامانی . »

مرغ می‌گوید :

ــ « جدا شد نادرستی . »

خلق می‌گویند : .

ــ « باشد تا جداگردد . »

مرغ می‌گوید : '

ــ « رها شد بندش از هر بند، زنجیری که برپا بود. »

خلق می‌گویند :

ــ « باشد تا رهاگردد .»

مرغ می‌گوید :

ــ « به‌سامان بازآمد خلق بی‌سامان

و بیابان شب هولی
که خیال روشنی می‌برد با غارت
وره مقصود درآن بودگم ، آمد سوی پایان
و درون تیرگی‌ها ، تنگنای خانه‌های مادر آن ویلان ،
این زمان باچشمه‌های روشنایی در گشوده است
وگریزانند گمراهان ، کج اندازان ،
در رهی کامد خود آنان راکنون پی‌گیر .
وخراب وجوع ، آنان را زجا برده‌ست
وبلای جوع آنان را جا بجا خورده‌ست .
این زمان مانند زندان هایشان ویران
باغشان را در شکسته .

وچو شمعی در تك گوری
کور موذی چشمشان در کاسه‌ی سراز پریشانی .
هرتنی زانان
از تحیر برسکوی در نشسته .
و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی‌سود) اینك می‌کشد درگوش .»

خلق می‌گویند :

ـ «بادا باغشان را در شکسته‌تر
هرتنی زانان ، جدا از خانمانش، برسکوی در ، نشسته‌تر ،
وز سرود مرگ آنان ، باد
بیشتر بر طاق ایوان‌هایشان قندیل‌ها خاموش . »

ـ « بادا ! » یك صدا ازدور می‌گوید
و صدایی از ره نزدیك ،
اندر انبوه صداهای به سوی ره دویده :
ـ « این ، سزای سازگاراشان
باد ، درپایان دوران‌های شادی
از پس دوران عشرت بار ایشان . »

مرغ می‌گوید :

ـ « این چنین ویرانگیشان ، باد همخانه
با چنان آبادشان از روی بیدادی . »
ـ « بادشان ! » (سرمی‌دهد شوریده خاطر ، خلق آوا)
ـ «بادآمین !

و زبان آنکه بادرد کسان پیوند دارد بادگویا ! »

ـ « باد آمین!

و هرآن اندیشه ، در ما مردگی‌آموز ، ویران ! »

ـ « آمین! آمین ! »

وخراب آید درآوار غریو لعنت بیدار محرومان
هر خیال کج که خلق خسته را باآن نخواها نیست .
ودر زندان‌وزخم‌تازیانه‌های‌آنان میکشدفریاد: «اینك‌درد واینك‌زخم.»
(گرنه محرومی کجیشان راستاید
ورنه محرومی بخواه ازبیم زجر وحبس آنان آید)

ـ « آمین ! »

درحساب دستمزد آن زمانی‌که بحق گویان
بسته لب بودند
و بدان مقبول
و نکویان درتعب بودند . »

ـ « آمین !»

درحساب روزگارانی
کز برره ، زیر کان و پیشبینان را به لبخند تمسخر دور می کردند
و به پاس خدمت و سودایشان تاریك
چشمه های روشنایی کور می کردند . »

ـ « آمین ! »

ـ « با کجی آورده های آن بداندیشان
که نه جز خواب جهانگیری از آن می‌زاد
این به کیفر باد ! »

ـ « آمین ! »

ـ « با کجی آورده هاشان شوم
که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید
و از آن خاموش می‌آمد چراغ خلق . »

ـ « آمین ! »

ـ « با کجی آورده هاشان زشت
که از آن پرهیز گاری بود مرده
و از آن رحم آوری واخورده . »

ـ « آمین ! »

ـ « این به کیفر باد
با کجی آورده هاشان ننگ
که از آن ایمان به‌حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا
وز آنان ، چون بر سریر سینه‌ی مرداب ، از ما نقش برجا . »

ـ « آمین ! آمین ! »

و به واریز طنین هر دم آمین گفتن مردم
(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب آنگه گم .)
مرغ آمین گوی
دور می گردد

از فراز بام
در بسیط خطه‌ی آرام ، می خواند خروس از دور
می شکافد جرم دیوار سحر گاهان
وز بر آن سرد دود اندود خاموش
هرچه ، با رنگ تجلی ، رنگ در پیکر می افزاید
می گریزد شب
صبح می آید .

غراب

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب
بارنگهای زردغمش هست درحجاب ،
تنها نشسته بر سرساحل یکی غراب،
وز دور آب‌ها
همرنگ‌آسمان شده‌اند ویکی بلوط
زرد از خزان ،
کرده‌ست روی‌پارچه سنگی بسرسقوط.
زان نقطه‌های دور
پیداست نقطه‌های سیهی،
این آدمی بود به‌رهی،
جویای گوشه‌یی که زچشم کسان نهان،
با آن کند دمی غم‌پنهان دل بیان.

وقتی‌که یافت جای نهانی زروی میل
چشم غراب خیره ازامواج مثل سیل
برسوی اوست دوخته بی‌هیچ‌اضطراب
کز آن گذر گهان
چه‌چیز می‌رسد، فرحی‌هست‌یاعذاب ؟
یکچیزمثل هرچه‌که دیدست دیده‌است.
خطی بچشم اوست که‌در ره کشیده‌است.
بنیادهای سوخته ازدور
ابری به‌روی ساحل مهجور .

هر دوبهم نگاه دراین لحظه می‌کنند
سرسوی هم زناحیه‌ی دور می‌کشند
این شکل یك غراب وسیاهی
وآن آدمی، هرآنچه‌که خواهی،
چون‌مایه‌ی غم‌است‌بچشمش غراب‌وزشت
عنوان اوحکایت غم، رهزن بهشت.
بنشسته است تاکه به‌غم، غم فزاید او
برآستان غم به‌خیالی درآید او .
در ، از غمی به روی خلایق گشاید او.
ویران‌کند سراچه‌ی‌آن‌فکرها‌که هست.

فریادمی‌زند به‌لب از دور: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ ز خشك و تر
بسته بر او نظر
بنشسته سرد وبی حرکت آنچنان‌بجای
وآن موج‌ها عبوس می‌آیند ومی روند.
چیزی نهفته است .
یك چیز می‌جوید .

وای برمن

کشتگاهم خشك ماند و یکسره تدبیرها
گشت بی سود و ثمر
تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حیله اندوزش
وای برمن ! می کند آماده بهر سینه‌ی من تیرهایی
که به زهر کینه آلوده‌ست .

پس به جاده های خونین کله های مردگان را
به غبار قبرهای کهنه اندوده
از پس دیوار من بر خاك می چیند
وز پی آزار دل آزردگان
در میان کله‌های چیده بنشیند
سر گذشت زجر را خواند .

وای بر من !
در شبی تاریك از اینسان
بر سر این کله ها جنبان
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا ؟
از تکان کله‌ها آیا سکوت این شب سنگین

ـ کاندر آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می‌بافد ـ
کی که بشکافد ؟
یك ستاره از فساد خاك وارسته
روشنایی کی دهد آیا
این شب تاریك دل را ؟
عابرین ! ای عابرین !
بگذرید از راه من بی‌هیچ گونه فکر
دشمن من می رسد ، می کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر .
وای بر من .
به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را
تا کشم از سینه‌ی پر درد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون ؟
وای بر من !

سایهٔ خود

در ساحت دهلیز سرای من و تو
مردیست نشسته از برش مشعل نور
هر روز و به هر شب از برای من و تو
در بر بگشاده نقشه‌یی زین شب دور

انگیخته از نهادش؛
رگهای صدا.
یك خنده نه از لبانش ،
یکدم شده وا .

می بیند او به زیر ویرانهٔ شب
در روشنی شراره‌یی سرد شده
در شادی روزی ، نه در آن خورشیدی
در گردش یك شب پر از درد شده
نومی کند او هزار اندوه نهفت .

اما چو به ناگهان نگاهش افتد،

بر سایهٔ خود اگر چه از او نه جدا

لبخندزده،

فریاد بر آورد. بماند

از چشم من و تو در زمان نا پیدا.

بوجهل من

زنده‌ام تا من، مرا بوجهل من در رنج می‌دارد.
جسته از زیر دم‌گاوی ،
رفته تابالای این سیلاب خانه؛
چون مگس های سگان است او،
که چو می‌پرد پی‌آن است تایکجای بنشیند،
برتن هرجانور شکلی،
روی گوش وزیر چشم وبرجبین پاکرویان.
هرکجاکاو زنده می‌یابد، یکی را زنده می‌بیند؛
می‌مکد بوجهل من ازخون این جانوران در هرگذرگاه،
نیست ازکار من آگاه .
می‌پرد تا یابدم یك‌باردیگر،
من ولی از اوگریزانم .
تا مراگم کرده بنشیند
بر سر دیوار دیگر.

بازگردان این تن سرگشته

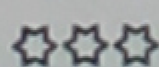
دور از شهر و دیار خود شدم با تیرگان همخانه، آه از این بدانگیزی !
داغ حسرت می گدازد باقی عمر مرا هر دم !
من ز راه خود بدر بودستم آیا ؟
فاش کردم رازهایی را
یا نگفتم آنچه کان شاید . . .
شمعی آیا بر سر بالینشان روشن شد از دستم ؟
زیر کلهٔ سرد شب در راه،
لکهٔ خونی به کس دادم نشانی ؟
سخت می ترسم که این خاموش فرتوت ،
سقف بشکافد ،
بر سر من !
خاکدان، همچون دل عفریت مرده، گنده داردتن؛
در بر من !
هر زمان اندیشم از من در جهان چیزی نماند غیر آهی؛
هم به همچند سری مو ، راه جستن ،
در بساط خشك خارستان نیابم نقشهٔ راهی .

ای رفیق روز رنج بینوایی !
از کدامین راه برسوی فضای تیرگان این راه رادادی درازی !
از همان ره،رو به‌گلگشت دیاران بازگردان، این تن سرگشته‌ات را
باشد آن روزی که وقتی از رهش چوپان پیری باز یابد کشته‌ات را
ور «سناور»[1] که طلای زردرا ماندبهنگام گل خود،
بگسلد از خنده هایش بر مزار تو گلوبند.

۱- گیاهی جنگلی‌است با گلهای طلایی رنگ.

برف

زردها بیخود قرمز نشده‌اند
قرمزی رنگ نینداخته است.
بیخودی بر دیوار،
صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاگو»[1] اما،
«وازنا»[2] پیدا نیست.
گرتهٔ روشنی مردهٔ برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشهٔ هر پنجره بگرفته قرار.



«وازنا» پیدا نیست.
من دلم سخت گرفته است از این،
میهمانخانهٔ مهمان‌کش روزش تاریک
که بجان هم نشناخته انداخته است،
چندتن خواب آلود،
چندتن ناهموار،
چندتن نا هشیار.

۱- نام کوهی‌است درمازندران.
۲- نام‌دهکده‌ایست‌درمازندران.

کینهٔ شب

شب به‌ساحل چو نشنید پی کین؛
همه‌چیزاست به‌غم بنشسته،
سرفروبرده به‌جیب است «کراد»[1]
بر ره جنگل وکوه از ره دور
تکه‌گویی ز«بقم»[2] بگسسته

کاج کرده‌ست غمین بالا راست،
می‌نشیند به‌براوساحل.
ابری ازآن ره‌کوهان برخاست،
میشود برسرهرچه حائل .

زرد می‌گردد روی دریا
باقی قرمزی روز مکد
می‌نشانند درآن گوشهٔ دور
مثل این‌ست‌که ژولیده یکی
می‌گریزد به‌رهی ازسرما .

می‌مکد قرمزی روز ؛
می‌مکد ،
نیست دیگرسرمویی به‌ره این افق‌گمشده نور.
شب دریده بدوچشم آن‌مطرود،
درسیاهی نگاهش همه غرق،
می‌مکدآب دهانش ازکین،
می‌نشیند به‌کمین ؛
برلبش هست همه
به‌یکی خرد ستاره حتی،
هرزمانی نفرین.
میمکد روشنیش را ازدور،
به‌خیالی‌که زروزست رمق؛
هیس. آهسته،
قدم از هرقدمی دارد بیم .
به‌ره دهکده مردی عریان،
دست در دست یکی طفل یتیم
هیس. آهسته. شب تیره هنوز؛

۱ـ اقاقیای جنگلی.

۲ـ رنگ سیاهی است.

می‌مکد.
زیر دندان لجن آلودش،
هرچه بیند خواهد نابودش.
کی ولیکن گوید،
از در دیگر، این روز سپید
در نمی‌آید؟

شب کسی یاوه به ره می‌پوید،
شب عبث کینه به‌دل می‌جوید؛
روز می‌آید.
آنچه می‌باید روید، روید،
از نم ابراگرچه سیراب،
خنده می‌بندد در چهرهٔ شب.

باران عجیبی

بر فراز دشت باران است. باران عجیبی!
ریزش باران سرآن دارد ، ازهر سوی وز هرجا ،
که خزنده ،که جهنده، از ره آوردش بدل یابد نصیبی .
باد لکن این نمیخواهد .

گرم درمیدان دویده ، برزمین می‌افکند پیکر .
بادمش خشك وعبوس ومرگ‌بار آور .
ازگیاهی تا نه‌دل سیراب آید ،
بر ستیز هیبتش هردم می‌افزاید ،
زیر ورو میدارد از هرسو ،
رسته‌های تشنه و تر را ،
هر نهال بارور را .

باد می‌غلتد .
غش در او، در مفصلش افتاده ، میگرداند ازغش روی.
چه بناهنگام فرمانی ،
بادم سردی که می‌پاید !

از زن واز مرگ هم، باقدرت موفور ،
این چنین فرمان نمی‌آید !

باد می‌جوشد .
باد میکوشد ،
کاورد با نازك آرای تن هرساقه‌ای در ره نهیبی .
برفراز دشت باران است. باران عجیبی !

خرمن‌ها

گرچه میرد آنکه افشاند بخاکی تخم- می‌گوید «کلاف» -
کودکان نوخاسته خرمنش را گردآورند
تا ازآن گردند، بهره‌ور ...

این‌سخن برجاست. هنگام بهاران کشتزاران چون گل بشکفته‌میگردند.
درمیان کشتزاران ، کشتکاران شادمانه بهرکار آشفته میگردند .

خنده خواهد بست برلب، روی گندمها شقایق . آه! بعداز ما
میخرامند آن نگاران ، نازك اندامان، میان‌ره ، بسوی کشتگاهان
روز تابستان هلاك ازخنده‌های گرم خواهد شد...
کشتهٔ گندم به زیرپای خرمنکوب دیگر نرم خواهد شد .

لیك افسوس ! ازهرآن تخمی،
که به سنگستان شود پاشیده . تنها از برای آن
یك نفرگوید که تخم گندمی بودست
در درون سنگ‌ها میخواست روید، لیك فرسوده ست .

تابناک من

تابناك من بشد دوش از برمن ! آه دیگر در جهان
می برم آن رشته ها که بود بافیده ز پهنای امید مانده روشن .
دیگرم نرگس نخواهد ـ آنچنانکه بود خنده ناك ـ خندد
روی مانندان گلشن.
من به زیر این درخت خشك انجیر ،
که به شاخی عنکبوت منزوی‌را تار بسته ،
من نشینم آنقدر روزان شکسته،
که بخشکد بر تن من پوست.
ای‌که در خلوت سرای دردبار شاعری سرگشته داری جا !
کوله بار شعرهایم را بیاور تا به زیر سر نهاده
ـ روی زیر آسمان و پای دورم از دیاران ـ
از غم من گر بکاهد یا نکاهد؛
خواب سنگینم رباید آنچنان،
که دلم خواهد .

گل مهتاب

وقتی‌که موج بر زبر آب تیره تر ،
می‌رفت ودور ،
می ماند از نظر ؛
شکلی مهیب دردل‌شب چشم می‌درید .
مردی بر اسب لخت ،
با تازیانه‌یی از آتش ،
بر روی ساحل از دور می‌دوید .
ودست های پنهان،
در کار چیره تر،
بودند و بود قایق ما شادمان برآب؛
از رنگ های در هم مهتاب،
رنگی شکفته تر به در آمد ،
همچون سپیده دم؛
در انتهای شب ،
کاید زعطسه‌های شبی‌تیره دل پدید .

گلهای «جیرز»[1] از نفسی‌سرد گشت‌تر،
زافسانه‌ی غمین پرازچرك زندگی ،
طرح دگر بساختند ؛
فانوس های مردم آمد به ره پدید .
جمعی به ره بتاختند .
وآن نو دمیده رنگ مصفا،
بشکفت همچنان‌گل وآگنده شدبه‌نور.
بر ما نمود قامت خودرا ،
باگونه‌های سرد خود وپنجه‌های زرد،
نزدیك آمد از بر آن‌کوه های دور
چشمش به رنگ آب ،
بر ما نگاه‌کرد .

تا دیده بان‌گمره‌گرداب ،
روشن ترش ببیند،
دست روندگان،
آسان‌ترش بچیند ؛
آمد به‌روی لانه‌ی چندین صدافرود ؛
بربال‌های پرصور مرغ‌لاجورد،
گرد طلاکشید.
از یکسره حکایت ویرانه‌ی وجود
زنگار غم زدود.
وز هرچه دید زرد،
یك‌چیز تازه‌کرد .

۱- گیاهی است جنگلی باگلهایی شبیه آلبالو .

آن وقت سوی ساحل راندیم باشتاب،
با حالتی که بود:
نه زندگی نه‌خواب.
می‌خواست همرهم که ببوسد زدست او.
می‌خواستم که او ،
مانند من همیشه بودپای بست او.
می‌خواستم که بانگه سرد او دمی،
افسانه‌یی دگر بخوانم ازبیم ماتمی.
می‌خواستم که برسر آن ساحل خموش،
درخواب‌خود شوم،
جز برصدای او،
سوی صدای دیگر ندهم بیاوه‌گوش .
وآنجا جوار آتش همسایه‌ام
یك آتش نهفته بیفروزم .

اما به‌ناگهان ،
تیره نمود رهگذر موج؛
شکلی دوید از ره پائین،
آنکه بیافت بر زبری اوج .
درپیش روی ماگل مهتاب ،
کمرنگ ماند وتیره نظرشد،
درزیر کاج وبرسرساحل،
جادوگری شد ازپی باطل ،
وافسرده‌تر بشدگل دلجو .
هولی نشست وچیزی برخاست ،
دوشیزه‌یی به راه دگر شد !

یاد

یادم از روزی سیه می‌آید وجای نموری؛
درمیان جنگل بسیار دوری .
آخر فصل زمستان بود ویکسر هرکجا درزیر باران بود .
مثل اینکه هرچه‌کز کرده به‌جایی ،
بر نمی‌آید صدایی .
صف بیا راییده ازهرسو تمشك تیغدار ودورکرده
جای دنجی را .

یاد آن‌روز صفا بخشان !
مثل اینکه کنده بودندم تن از هرچیز.
من‌شدم از روی این بام سیه،
سوی آن خلوت‌گل آویز ،
تاگذارم گوشه‌یی ازقلب خود را اندرآنجا،
تا ازآنجا گوشه‌یی از دلربای خلوت غمناك روزی را
آورم با خود .

آه! می‌گویند چون بگذشت روزی،

بگذرد هرچیز با آن‌روز .
باز می‌گویند خوابی هست‌کار زندگانی؛
زان نباید یادکردن ،
خاطر خودرا؛
بی سبب ناشاد کردن .

برخلاف یاوهٔ مردم،
پیش‌چشم من ولیکن،
نگذرد چیزی بدون سوز؛
می‌کشم تصویر آنرا،
یاد من می‌آید از آن‌روز !

خندهٔ سرد

صبحگاهان که بسته می‌ماند
ماهی آبنوس در زنجیر ،
دم طاووس پر می افشاند ،
روی این بام تن بشسته ز قیر

چهره سازان این سرای درشت ،
رنگدان ها گرفته‌اند به کف .
می شتابد ددی شکافته پشت ،
بر سر موج های همچو صدف .

خنده‌ها می کنند از همه سو ،
بر تکاپوی این سحر خیزان .
روشنان سر به سر در آب فرو ،
به یکی موی گشته آویزان.

دلربایان آب بر لب آب
جای بگرفته‌اند .
رهروان با شتاب و در تك و تاب
پای بگرفته‌اند .

لیك باد دمنده می آید ،
سرکش و تند ،
لب از ین خنده بسته می‌ماند .
هیکلی ایستاده می پاید .

صبح چون کاروان دزد زده ،
می نشیند فسرده ؛
چشم بر دزد رفته می دوزد ؛
خنده‌ی سرد را می آموزد .

پانزده سال گذشت

پانزده‌سال گذشت،
روزش ازشب بدتر؛
شبش از روز سیه‌گشته سیه‌تر.
پانزده سال‌گذشت،
که تو رفتی زبرم
من‌هنوزم سخنانی زتو آویزه‌ی‌گوش
مانده بس نکته
ای‌پدر ، درنظرم .
آه از رفتنت اینگونه‌که بود؛
پانزده سال‌گذشت،
هرشبش‌سالی وهر روزش ماهی،
ولی ازکار نکردم
ذره‌یی کوتاهی
زجرها را همه برخود هموار
کردم واز قبل تنهایی
آنچه بگزیده برآوردم
وآنچه پروردم
داشت ازگنج توام زیبایی.

پانزده سال‌گذشت
زآشیان گرچه به‌دور ،
گرچه چون مرغ زتوفان زا باد
بودم آواره ،
کردم از آن‌ره پروازکه بود
در خور همچو منی .
پسر همچو تویی .

من دراین مدت، ای دور ازمن !
زشت گفتم به‌بدان ،
کینه جستم زددان ،
تیزکردم لب شمشیری کند
سنگ بستم به‌پر جغدی زشت

دائماً برلب من بوده‌ست این:
« آی یکتای پدر !
پهلوانی کز تو
مانده اینگونه پسر
گوشه‌گیری که بشد
خانه‌ات ویرانه
نشد اما پسرت
عاجز و بیگانه
نشد از راه به‌در
به فریب دانه.
آی ! بی‌باك پدر !
پانزده سال گذشت
من هنوزم غم تو مانده به‌دل.
تازه می‌دارم اندوه‌کهن،
یادچون می‌کنمت،
خیره می‌ماند چشمانم ،
نگه من سوی تواست .

ناقوس

بانگ بلند دلکش ناقوس
در خلوت سحر ،
بشکافته‌ست خرمن خاکستر هوا
وز راه هرشکافته با زخمه‌های خود
دیوارهای سرد سحر را .
هر لحظه می درد .

مانند مرغ ابر
کاندر فضای خامش مردابهای دور
آزاد می پرد ؛
او می‌پرد به‌هردم با نکته‌ای که‌در
طنین او بجاست ،
پیچیده با طنینش درنکته‌ی دگر
کز آن طنین بپاست .

دینگ دانگ . . . چه صداست

ناقوس !
کی مرده ؟ کی بجاست ؟
بس وقت شد چو سایه که برآب
وز او هزار حادثهِ بگسست
وین خفته بر نکرد سر از خواب .
لیکن کنون بگو که چه افتاد
کز خفتگان یکی نه بخواب است؟
بازارهای‌گرم مسلمان .

آیا شده ست سرد ؟
یا کومه‌ی محقر دهقان
گشته ست پر ز درد ؟
یا از فراز قصرش با خون ماعجین
فربه تنی فتاده جهانخواره برزمین؟
بام و سرای گرجی آیا
شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش ؟

یا سوی شهر ما
دارد گذار دشمن سرکش ؟
یا زین شب محیل
(کز اوست هول
گریان به راه رفته شتابان)
صبحی‌ست خنده بسته به‌لب؟ـ یاشبی کاوست
رو در گریز از در صبحی
در راه این دراز بیابان ؟

دینگ دانگ . . . چه خبر ؟
کی می کند گذر ؟
از شمع کاو بسوخت به دهلیز
آیا کدام مرد حرامی
گشته ست بهره ور ؟
حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است:
ناقوس !
کی شاد مانده ، که مأیوس ؟

ناقوس دلنواز
جا برده گرم در دل سرد سحر به‌ناز
آوای او به هر طرفی راه می برد
سوی هر آن فراز که دانی ،
اندر هر آن نشیب که خوانی ،
در رخنه‌های تیره‌ی ویرانه‌های ما،
در چشمه‌های روشنی خانه‌های ما،
در هر کجا که مرده به داغی‌ست ،
یا دل فسرده مانده چراغی‌ست ،

تأثیر می کند .
او روز و روزگار بهی را
(گمگشته در سرشت شبی سرد)
تفسیر می کند .
وز هر رگش ز هوش برفته
هر نغمه کان بدر آید ،
با لذت از زمانی شادی پرورد
آن نغمه می‌سراید .
او با نوای گرمش دارد
حرفی که می‌دهد همه‌را با همه‌نشان.
تا با هم آورد
دل های خسته را ،
دل برده‌است از همه‌مردم‌کشان‌کشان.
او در نهاد آنان
جان می‌دمد به‌قوت جان‌نوای‌خود؛
تا بی خبر ننمایند ،
بر یأس بی ثمر نفزایند ،
در تار و پود بافته‌ی خلق می‌دود.
با هر نوای نغزش رازی نهفته را
تعبیر می کند ،

از هر نواش
این نکته گشته فاش
کاین کهنه دستگاه
تغییر می کند .

دینگ دانگ . . . دمبدم
راهی به زندگی ست
از مطلع وجود
تا مطرح عدم
گرز آنکه همچو آتش خندد موافقی،
ورزانکه گور سرد نماید معاندی ـ
از نطفه‌ی بپا شده ره‌باز می‌شود ،
از او حکایت دگر آغاز می‌شود .
از او به‌لغزش است جدار سبك‌نهاد
از او به گردش است همه چیز .

این کارخانه‌ی کهن از اوست
دررتق وفتق جلوه‌گری‌های بیمرش.
نادان به دل کسی
کاین نکته از ندانی او نیست باورش.

دینگ دانگ . . . بی گمان
نادان تر آن کسان
کافسو نشان نهاده بهمپای کاروان !

از بیم ، تیغ دشمن‌راتیز می‌کنند،
وینگونه‌زان پلیدان پرهیز می‌کنند.
آنان به تنگنای شب سرد گورشان،
(کان‌را به‌دست‌های خودآباد کرده‌اند)
بیهوده سوخته ،
چشم امید آنان
با مرگ ساخته ،
سود خود و کسان دگر را

در کار باخته .
بر باد می دهند
آنان زجا که باد در آید
همپای گاه وگاه نه همپا ،
فکر خودند آنان
تا کامشان ز کار بر آید .

آنان به‌روی دوست نموده ،
یار موافق‌اند و به تحقیق :
خصم منافقی که در این راه
زحمت به زحمتی بفزوده .

در عالم بپا شده‌ی زندگان و لیك
باشد خبر دگر ،
از هرخبر که‌آید، زاید دگر خبر .

افزاید آنچه درخط چو طلسمش،
در ریشه‌ی خطوط منظم ،

امروز خواندنی ست .
وین حرف ها از او
در چشم گوش ها
در گوش چشم ها
فردا شنیدنی ست .

دینگ دانگ ! دینگ دانگ !
برجانب فلك بشد این نوشکفته بانگ
وزمعبر نهان، همه آورد این خبر:
گوش از پی نواش
بگشای خوب تر .
طرح افکنیده است
رقص نوای او
از روز کان می آید ،
وز روز کان می آید
تردید می کند کم
امید می فزاید

او با سریر خاك ،
پیوند بسته است
او با مفاصل خاك فریب ناك .
او با نوای خود

بسیارها نهفته به بر دارد
در هر نهفته اش
بسیارها نگفته . بجان باش
جویای آن نهفت که گشته‌ست .
در عالم بپا شد گان باش :
بسیارها نموده هرآیین.
باخلق ره بخیر وسلامت
بسیارها گشوده سخن ها
مانند سحرهوش ربایی
تا پرده بر کشد ز معما
در هیچ آفریده در این ره
در ناگرفته حرفی اما
و کارگاه گناهان
باز است همچنان

وهرکسی به‌پرده که دیگر
دیگر تراست از پس پرده
وزحرف‌ها نه‌کاستی آور
درکار این گناه، نه درخلق
کاینگونه بس‌گناه بیاورده .
اینك‌کدام راه نماید
تا در به‌روی خیر گشاید ؟

دینگ دانگ ! ... شد زیاد
نقشی‌که دستی ازپی خیرو سلامتی

بر پرده می‌نهاد .

راهی که در سپرد
آن کاروان جود
بگسیخت تار وپود .
وینك گشوده است معما
با چشم‌ها
باهوش‌های سرکش، اما
تاآدمی زدل نزداید
ژنگ خیال پوچ ؛
شایسته‌ی نیاز نگردد .

هیهات! هیچ در به‌رخ ما
بیهوده باز نگردد .
بی کوششی که شاید وچاره‌گری که هست،
مرغ اسیر نرهد ازبند .
بدجوی راکه کار فریب است ،
دست ازبدی ندارد وازپند .

دینگ دانگ! ...درمسیر بیابان؛
درگورهای چشم ،
با آن نگاهها همه مرده ،
درحبسگاه‌هاکه زشب جسته‌اندر نگ
باخفتگان لخت و فسرده .

درخانه‌های زیرزمینی (که‌داستان
بامرگ میکند نفس‌خواب‌رفتگان)؛
درگیر ودار معرکه‌ی عاجزوقوی؛
در رهگذار شهوت زشت پلیدها ؛
دررخنه‌های‌خلوت ومتروك (کاندران
آیین دستبرد می‌آموزد
فقر شکسته روی) ؛
در خوابهای شیطنتی‌که جهانخوران
چون مردگان به‌گور،
با آن‌گرفته خوی ،

در هرکجا که بی حاصل ،
برجاست حاصلی
یاسوخته بمانده
بی‌جا شده دلی ،
وافتاده یابشانه‌ی زخمش‌فتاده‌ای ،
او(آن‌نوای مژده‌رسان) جای میبرد،

اوچاره می‌فروشد
شور ازبرای رستن مخلوق‌میخرد.
وز بانگ دمبدم او
هشیار می‌شوند.
بیدار می‌شوند،
باخواب رفتگان .

ازجای می‌جهند ،
آن مردگان مرگ.

بارید خواهد ازدم این‌ابر پرکشش
(کز آه های ماست)
باران روشنی
مانده‌ی تکرگ .
وقصه های جانشکر غم
خواهد شدن بدل
با قصه‌های خشم .
ومیرسد زمانی‌کاندر سرای هول
آتش بپای‌گردد ودرگیرد ،

این زخمدار معرکه‌را دستی‌آهنین
با لرزه‌ی محبت برگیرد ،
وکشت‌های سوخته آن‌روز
خواهد شدن چنان
بیدارگلستان ،
وراه منزلی
که‌کاروان نسل‌طلب راست‌آرزوی،
درجایگاه چشم‌کسان خواهدبود،
وآتشی‌که گرمی ازآن میجوید
سرما زده تنی،
در دستگاه چشم نهان خواهدبود.

دینگ دانگ! ... شد به‌در

این بانگ دلنواز ،
ازخانه‌ی سحر ،
خاموش تاکند
قندیل‌ها بخلوت غمخانه‌های مرگ
شد این ندا بلند
تا ریشه‌ی گزند
لرزد زهول آن .
گنداب تن به گنده فکنده
دل وا رهاند وبشکافد .
درکاوران خسته ازین پس
آن حیله ساز، ازپی سودش ،
افسانه‌ی فریب نبافد .

شداین ندا عمیق
وز هرجدار شهر ،
برخاست : « ای رفیق !
همسایه تا کند
روشن اجاق سرد،
خون دگر بجوشد تا درعروق او
کاویختش به درد ؛
تالب تواند او
برنعش‌های مانده‌ی‌آن نقشهاکه‌بود
درخنده بازکرد . »

دینگ دانگ !... یکسره

از میمنه ،
تا میسره ،
آن بافته گسیخت .
واهریمن پلید
افسون بر آب ریخت .
هر صورتش نگارین
با باد شد ،
باخاك شد عجین .
برچیده گشت ،
آمد نگون .
وزهم گسست ،
شالوده‌ی فسانه‌ی دیرین .
الفاظ ناموافق ، .
معنی‌ی نامساعد آیین ،

عیبی (که بودشان
درچشم‌ها هنر)،
سودی (که کردشان
همخانه‌ی ضرر) ،
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
بادی ،که بود ازآن
مرده چراغ خلق ،
راهی ،کز آن برفت
غارت به‌باغ خلق .

دینگ دانگ! ... درشتاب
در هر درنگ‌که باید .
بسیار مژده‌هاست .
از این لطیف دم
بیهوده آن سحرخوان ناقوس
درالتهاب سوز نهان نیست.
با داستان او
جز خیر ازبرای کسان نیست .
او با لطیفه‌ی خبر صبح خنده خود
(کز آن هزار نقش گشوده
وزخون‌ما- سیاه-گرفته‌ست‌رنگ)
براین صحیفه خط دگرسان
تحریر می‌کند .
وین‌حرف ز ارغنون نوایش
تقریر می‌کند :
- «درکارگاه خودبسرشوق آن‌نگار
زنجیرهای بافته زآهن
تعمیر می‌کند . »

آورده است صفا نرم
وانگیخته به‌کامش تدبیر

(ز انسان که ذره‌یی نه به‌کارش
آید شکستی وتقصیر)
همپای باحریف زمان اوست .
نقدینه‌ی امید کسان را
(چندین بدقید مانده و منکوب)
درگیر ودار عمر ضمان اوست .

چابك نگاه او
باگشت همسفر
درنقطه‌های پرحرکت می‌دهد درنگ
درهر درنگ تنبلی آموز
می‌آورد
سودای تاختن ،
ازبد گریختن
باخوب ساختن .

او در فریب خانه‌که ما راست ،
تصویرهاگشاد خواهد ،
آنگاه بر ابر شیطان
زنجیرها نهاد خواهد .

میزان برای‌زیستن (آنگونه‌کان سزد
خواهد به‌دست کرد .
پوشیده هر نوایش گوید ، ـ « باید
فکری برای آنچه‌نه‌برجای‌هست‌کرد . »

دینگ‌دانگ! درمراقبه‌ی‌زندگی که‌هست
اینست ره‌به‌روز رهایی
با اوکلید صبح نمایان .
ازاو شب سیاه به‌پایان .
وین است یك‌محاسبه‌ی‌درخورحیات
با دستکار روز عمل‌گشته همعنان ،
ازدستگاه دید جوانی‌گرفته جان .
بی‌هیچ ریب ، آنچه‌که ناقوس
تفسیر میکند، همه‌حرف شنیدنی‌ست :

« دوران‌عمرزودگذر، ارزشیش نیست ؛
درخیر از برای‌کسان
گر بارور نباشد ،
سود هزارتن را
اندر زیان‌کار تنی چند ،
خواهان اگر نباشد . »

دینگ‌دانگ... این‌چنین
ناقوس بانواش درانداخته طنین .
ازگوشه‌جای‌جیب سحر ، صبح تازه‌را
می‌آورد خبر .
واو مژده‌ی جهان دگر را

تصویر می‌کند .
باهر نوای خود
جوید بهره (چوجوید باتو)
وین نکته‌ی نهفته‌گوید باتو :

- «درکارگاه‌خود به‌سرشوق آن‌نگار
زنجیرهای بافته زآهن
تعمیر می‌کند ! » .

آتش همسایگان

همسایگان آتش، مرداب و بادتند،
بر آتش شکفته عبث دور می‌رنند:
باد : من‌دمم که یکسره مرداب را
با شعله های گرم تو
دارم چو خشك رود .
مرداب: من‌دردرون روشن گرم تو آب را
جاری نمیکنم .
ره می‌دهم که بر شوی ای آتش !
رونق فزای و دلکش .
سوزنده تر زبان‌کن و بی‌باك‌تر درآی.
اما به میل باد نتابی به روی من
خشکی نه ره‌بیابد هرگز به سوی‌من.
تاآنکه غرقه‌ماند این‌زال گوژپشت
در گنده های آب دهانم .
یك میوه‌ی درست به شاخی
شیرین و خوش ننشانم .

لیك آتش نهفته به هردم شدید تر
با هر تفی به لب ،
دل پر امید تر ،
همرنگ بامدادان رویش سفیدتر
می‌سوزد آنچه‌هست دراین‌ره‌پلیدتر.

در حالتی که باد براو تازیانه ها
هر دم کشیده است ،
او در میان خشك وتر آشیانه ها
سوزان دمیده است .

لب‌های‌عاشقی‌ست گشاده به‌رنگ‌خون
بیمار دردها که بدان‌روی زردگون
روکرده‌است سوی‌جهان پرازفسون.

در حالتی‌که باد گریزنده می‌رود،
مرداب تیره دل
هم خشك می شود .
در زیر شاخهای پر از میوه ،
زالی نشسته برگ‌ونوا جمله ساخته
روی فلك زآتش تنداست تابناك!

بخوان ای همسفر با من

ره تاریك با پاهای من پیکار دارد
بهر دم زیرپایم راه را باآب آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد ،
بچشم پا ولی‌من راه خودرا می‌سپارم .
جهان تا جنبشی دارد رود هرکس به‌راه خود ،
عقاب پیر هم غرق است ومست اندر نگاه خود .
نباشد هیچ‌کار سخت کان را درنیابد فکر آسان ساز ،
شب از نیمه گذشته‌ست ، خروس دهکده برداشته‌ست آواز ،
چرا دارم ره خود را رها من
بخوان ای همسفر بامن !

به‌رو در روی صبح‌این کاروان خسته می‌خواند
کدامین بار کالا سوی منزلگه رسد آخر
که هشیار است ،کی بیدار ، کی بیمار ؟
کسی دراین شب تاریك پیما این نمی‌داند .
مرا خسته دراین ویرانه مپسند .

قطار کاروانها دیده‌ام من
که صبح از رویشان پیغام می‌برد.

صداهای جرس‌های ره آوردان بسی بشنیده‌ام من
که از نقش امیدی آب می‌خورد،
نگارانی چه دلکش را به‌روی اسبها می‌برد؛
درآندم هرچه سنگین بود ازخواب
خروس صبح هم حتی نمی‌خواند
به یغمای ستیز بادها باغ
فسرده بودیکسر
پلیدی زیر «افرا ـ دار»
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر.
دل آگنده ز هرگونه خبر میدار ای نومید همسایه‌گذر بامن
بخوان ای همسفر بامن!

چراغی دیدی ازراهی اگر پیرایه‌مند سردری بود
ز باغی خوش کز آن دربر رخ مردم گشایند
اگرجنبده آبی بود دریایی، چه پایی
پی‌آنست این دریا که باکشتی برآن روزی درآیند.
خیال صبح می‌بندد بدل این ظلمت شب
پر ازخنده هزاران خنده اورا برشیار روی غمناکان
کامید زنده‌ی خود مرده می‌دارند.

مکن تلخی ، مبر امید
ترا بیمار سر برداشت ، دستش گیر
ببین شهدلب پرخنده‌ای اورا چه‌گوید
چه‌کس در راه پوید
پریشان وبدل افسرده
بیابان سنگ‌ها را ، سنگ‌ها روی بیابان
اگرچه هررنج آورده بنماید فشرده
چراغ صبح می‌سوزد به‌راه دور ، سوی اونظر با من
بخوان ای همسفر بامن !

فسون این شب دیجور را برآب می‌ریزند ،
دراینجا ، روی این دیوار،دیوار دگر را ساخت خواهند ،
فزایند ونمی‌کاهند .
که می‌خندد برای ماست
که تنها در شبستان دیده برراه است
بچشم دل نشسته درهوای ماست
که برآن چنگ تار ازپوست مرغ طرب بسته‌ست
کسی تا این نگوید چنگ را هر-تار بگسسته ست .
برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست ؟
چراغ دوستان می سوزد آنجا دیدمش خوب
نگارینی به رقص قرمزان صبح حیران
نشسته در(....) مهوشی

هنوز آن شمع می تابد هنوزش اشك می ریزد .

درخت سیب شیرینی در آنجا هست ، من دارم نشانه ،

بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا

مپیچان راه را دامن

بخوان ای همسفر با من !

که میخندد؟ که گریان است؟

گذشتند آن شتاب انگیز کاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان ، فرو بر خاك ،
که از نقش و فور چهره های نام‌دارانی
حکایت بودشان غمناك .

بدیدم نیزه‌ها بیرون
به سنگ از سنگ ، چون پیغام دشمن تلخ ،
بدیدم سنگهای بس فراوان که فرود افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد بر جا
چراغی ، جز دمی غمگین ، بر آن نوری نیفشانید
سری را گردش اشکی ، فزون از لحظه‌ای ، آنجا نجنپانید .
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است
که می خندد ؟ که گریان است ؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز

شکاف کوه می ترکد ، دهان درّه‌ی با دره دمساز
به نجوایی ست در آواز
صدایی ، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است ،
مرا مغشوش می دارد .
به هم هر استخوانم ، می فشارد .
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صداهای پریشان است
بگو با من ، که می خندد ؟ که گریان است ؟

بگو با من چقدر از سالیان بگذشت ؛
چگونه پر می آمد قطار گردش ایام ؛
ز کی این برف باریدن گرفته ست ؟
کنون که گل نمی خندد ؛
کنون که باد از خاروخس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه‌ی « مازو »ی پیری
به نفرت تار می بندد ؛
در آن جای نهان (چون دود کز دودی گریزان است)
که می خندد ؟ که گریان است ؟

ناروایی به‌راه

شب به‌تشویش درگشاده ، دراو
نارواِیی به‌راه می‌پاید.

- مثل این است
کز نهانگه نشان‌کینه‌که هست،
سنگ هردم به‌سنگ می‌ساید.
هیچکس نیست برره و «امرود»
سرد استاده. بید می‌لرزد .
مرگ آماده گوش او بر در
وآن سیه‌کار کینه می‌ورزد.

بچه‌های گرسنه باتن لخت
زیرطاق شکسته، مانده‌ی خواب
باد، لنگ ایستاده است بپا
ناله سرکرده است‌گردش آب .

مثل این است- ازوداع خموش -
چند زن سرنهاده‌اند بهم
هرچه‌بشکسته ، هرچه پاشیده‌ست
روی خاکستری نشانه‌ی غم .

راه مانند‌ه‌ی رگی در پوست ،
تن بپوشیده وگریزان است .
جاکه غمگین چراغ می‌سوز،
پلك چشمی سرشك ریزان است .

زیر بام شکسته بررخ شب
بام دیگر شکسته است کنون
لیك آن استخوان شمار طمع
می‌درد چشم‌ها ؛ دوکاسه‌ی خون

روی بیمار ، زردناك وصبور

با سر افتاده است بر زانو.
حالت او کسی نمی‌پرسد ،
کس بدانجا نکرد خواهد رو .

مردمان ، مردگان زنده به‌رو ،
رفته با خوابهای زندانگاه .
چشم باز است ازیکی زیشان
لیك بیحال بسته است نگاه .

دست بدکار پیش می‌آید
درلختی به ده‌گشاده شده
چه سبك، ای‌شگفت ، درتابوت
استخوان پشته‌ای نهاده شده .

هردم آن استخوان شمار، به شك
چشم می‌گرددش به‌گردش شب .
دست او- این خراب را بانی-
می‌شمارد دقیقه‌های تعب .

موش مرگ است در همه تن او
می‌نماید زبخل مرده بخیل .
بیمناك از طراز قرمز صبح
می‌گشاید زچشم ، چشمه‌ی نیل .

خشت برخشت می‌نهد هردم
دست‌ها برجدار می‌ساید
تا نبینند
کاهشی را،
بر هرافزودنی می‌افزاید .

تا نعره آورد زشب سوی روز
آن شب آویز مهربان گشته ،
بوسه بر روز می‌زند ازدور
می‌کند هرفتبونی وخواهد
تا نبیند بچشم ماندکور .

سرد استاده است باز «امرود»
بچه‌های گرسنه‌اند به‌خواب .
بیدلرزان وهرچه مانده غمین
بادل جوی رفته ناله‌ی آب .

ازنشیب جهان به‌دودش غرق ،
همچنان باز این ندا آید.
ذره با ذره‌گرم این نجواست
ناروایی به‌راه می‌پاید .

اورا صدا بزن

جیب سحرشکافته زآوای خودخروش
می خواند .
بر تیزپای دلکش آوای خودسوار
سوی نقاط دور
می راند :
برسوی دره‌ها که در آغوش کوه‌ها
خواب و خیال روشن صبحدند .
بر سوی هر خراب و هر آباد
هر دشت و هر دمن
اورا صدا بزن !

بسیار شد به خواب
این خفته‌ی فلج .
در انتظار یك
روز خوش فرج .
پیوندهای او
گشتند سرد
از بس که خواب کرد .
از بس که خواب کرد
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن
او را صدا بزن !

کوچیدِ کاروان که به‌ده‌بود. مدتی‌ست
در چادر سفید عروس ایستاده‌است
با چه طراوتی ،
زیر «شماله»[1] می‌گذردده. جدارراه
چینه شده ست با
تن هایی از زنان ،
تن های مرد ها
تن های برهنه
تن های ژنده پوش .
آورده شادی همگان‌را بکار جوش.

۱- چوبی که می‌افروزد وجنگل‌نشینان بجای چراغ بکار میبرند.

ویک کمر بزرگ شده‌ست آشیانه‌تا
قاپد هرآن صدای گریزنده از دهن
او را صدا بزن !

آن وقت کاو رسید
چار اسبه از رهش ،
در قلعه کس ندید
زین رو به گوشه‌ای
رفت و بیارمید .
پای آبله ز راه وتنش کوفته شده
گویی خیال زندگی‌اش از ره دماغ
با نا امیدی ای نه بجا روفته شده،

اما کنون که خسته تن ازجنگ تن بتن
او را صدا بزن !

گرگی کشید کله و ازکوه شد به زیر
مطرود دل پلید
بر تخته بست امید
(هر شکل نا بجای نهان
در گوشه های معرکه می‌ماند)
تا دید کاو خروس
می خواند ؛
و آوای اوچو ضربت برقطعه‌ی چدن
او را صدا بزن !

روی جدارهای شکسته

شوق وخیال خوردش باجای‌داشته.
وامید طعمه برزبر سنگ خاره‌ایش
بر پای داشته ،
دیری‌ست یک گرسنه بدل لاشخوار پیر
خاموش وار نشسته .
روی جدار های شکسته .

روی نمای ساختمان ها
کز هر گشاد آن ،
آبادی دروغی
بر پای صف زده ، رده بسته .

بیهوده نیست حیوان، بامعده‌اش گرسنه:
کافتاده از فغان و خروشست .
در کارگاه پرولع هر نگاه او
بسیار امید طعمه بجوشست .

بر هر کجا نشیند ؛
از هر طرف که بیند ؛
در چشم‌ها که‌از مه هرّای آفتاب
بگشاده یا بگسسته ،
روی جدارهای شکسته .

اوازهمین زمان مزه‌ی ناچشیده را
در گردش آوریده به کامش .
درگردش نهانی ، منقارهاش تیز؛
هرلحظه می‌گشاید
ناجسته می‌ستاند ؛
نادیده می‌رباید .
وتنگنای معده‌ی‌اواز خورش تهی،
آهنگ بی‌شمار خوری را
بامعده می‌سراید .

طعم مُدید طعمه‌ی خود را
می آکند به هررگ بی‌تاب
آری جدار معده‌ی خشکش
می‌گیرد از ره آن آب .

درمعرض نگاه امید آشناش نیست
جز پوستواره‌ای .
وین‌زنده‌دان- ستوه زبسیار خوارگی-
جزطعمه‌ی دم دگر لاشخواره‌ای
نوبت زوالشان را اعلام می‌کند.
مرگ ایستاده است واز آنان
(باجنبشی‌که در دم آخر
هر زنده را به‌نزع روانست)
تن رام می‌کند .

می‌دانداین حکایت رالاشخوارپیر،
نوبت شمار حوصله‌آور
آن جیره خوار مرگ،
در دشتهای خامش بنیاد ،
کشتارهاکه خواهد افتاد ؛
وزمژده‌ی امیدمبدمش هست‌مست‌او
دررقص باخیال چنان مست‌هست‌او.

زین روی بیند آنچه نه‌کس بیند؛
رؤیای یک‌جدال پراز وحشتش به‌چشم
افکنده‌طرح، در سراو شکل آن‌جدال
هرلحظه می‌نشیند .

آندم‌که می‌نماید از دور
چون لخته‌یی به دود
سر می‌دهد تکان
واو متصل نکش را می‌آورد فرود
برسنگهاکه گویی ازصبر همچواو
باهم نشسته ، دسته ببسته
روی نمای ساختمانها ،
روی جدارهای شکسته .

سوی شهر خاموش

شهر ، دیری‌ست که رفته‌ست بخواب
(شهر خاموشی پرورد
شهر منکوب بجا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیز آوا :
مانده بامقصد متروکش او ؛
مرده را می‌ماند
که دراو نیست که نیست
نه جلایی باجان ،
نه درتکانی درتن .
و بهم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغراوست
برتنش پیراهن .

لیك در حوصله‌ی قافله کاو
به نشان آمده و اندیشه بکار ،
وآمده تا بر شهر ،

همچنان نیست که نیست
کاو بماند واپس
و به راهش دارد
نفس بیهده‌ایست
گر برآید ازکس
ور زکس برناید .
مرده حتی نفسی
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی .

تاسوی آن خاموش
قافله جای برد ،
بفروشد کالا
و ازو باز خرد .
راه‌کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور
(چو پیام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)
می‌گشاید بفراوان بخشی
در دلش گنج امید .

نغمه‌ی روزگشایش همه بر می‌دارد
پای کوب ره او پیش آهنگ
می‌برد پیکره‌ی رود نواش
مدخل ازکوه به‌کوه
مخرج از سنگ به‌سنگ ،

گر بسی رفته ز شب
ور نرفته‌ست بسی،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

شهر را در بندان،
برعبث در بسته.
پاسبانانش بیهوده به‌چشمان مهیب،
بر فراز بارو؛
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب.
بیهده روشن فانوس.
بیهده مشتی حیران.
بیهده یاری مأیوس.
خبر انگیز نوای خوش او
بر می‌انگیزد تن
از هر آن خفته که هست،
دست طراحش خواهد دادن
به سبك خیزی وچابك بندی
طرح اندوده‌ی دیگر در دست.

دم که می‌سازد بی‌گوشت تن فقر ردیف
و به لبخند ظفرمندش مرگ
ماند، در کار حریف،

و شکنجه به عناد سیهش (همچو سیه زندانهاش)
دمبدم می‌فشرد دندانهاش ،
و طمع هرزه درآ ، کرده همه چشمان کور
همچنانیکه حق غیرخوری گوش‌کسان ساخته‌کر
و همه روی جهان کرده سیاه .
وتبه‌کاران مقبول ،
(پی‌سود خود با پیکر اشباع شده)
صف بیاراسته‌اند ،
و مددکاران مردود
(پی سود دگران)
باکفی نان به مدد خاسته‌اند
وکج اندازان ،
(به‌گواهی خاموش)
از پی‌وقت کشی خود و خواب گران
مانده لالایی یك‌قد شده الفاظ فریب‌آور راگوش
و زنان ، روسپیان
پیکر آراسته از روی نهان .
یعنی از رزق‌کسانی که به‌تب‌های تعب می‌سوزند
بسته بامردانی ،
که ز غارت شده گرمی تنی لاغر چند،
چهره می‌افروزند .
و پی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتهشان
همچو دیوار ، نمود
احمقان می‌کوشند

که نیاراید دیوار بلندی را قد
سفها می‌جوشند
که به عیبی تن دیواری آید معیوب ،
وزبان کج طعنه پرداز
به رخ خدمت بی‌منت ومزد است دراز .
درهمه این لحظات خودسر
بسته اندیشه‌ی دیگر درکار .
گرم خوانای سرود بیدار
راه برداشته است ،
وز امید و ز سرود
از همه رخنه‌ی این دود اندود
پای می‌گیرد
(همچنان پنداری)
نطفه‌ی هشیاران
سوی جان می‌آید
گرم می‌گردد
چهره می‌آراید
پیکر بیداران
(نه چنان کز هوسی)
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی .

شهر سنگین شده از حاملگی‌ست
همچو زندانی افسرده به زندان فروبسته دری ،

نطفه بندد در آن
اندرو می بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری .

شهر بیدار شده‌ست .
شهر هشیار شده‌ست .
مژه می‌جنبدش از جا رفته
و جدای از هم‌آور نگهش ،
سوی دنیا رفته .

در تشنج تن اوست
و نفس در تشویش ،
دستش آرام و سبك می‌گذرد
بر جبینش مغرور .
از صدای پایی
لب او می‌شکند
بوسه‌ی دورا دور .

خواب می بیند (خوابش شیرین)
که بر او بگذشته ست .
منجمد با تن او مانده شبان سنگین ؛
و افق می شکند
همچو در برزخ زندان سیاه
و آرزویی که فلج آمده بودش اکنون

بسته در زمزمه‌ی صبح نفس
جسته در مسکن بیداران راه
وز بر راه در اندوده‌ی لرزان غبار ،
می گریزند روان های دروغ
(پای تا سرشکمان)
که از آنان به فسون داشت تن خاك فروغ
در رسیده ست گران بار به تن بر در شهر
کاروان ره دور .

قامت آرای ندایش (بشکوه
همچو دیوار سحر ،
که در او روشنی صبح برقص)
قد بیاراسته ست
آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است .

هم در این هنگام است
که تنی خاسته از
بین بیداری چند ،
می دهد گوش فرا
به نواهای برون ؛
و دگر بیداران
مانده با او خاموش ،
و در و بام و سرای از هر خنده که در این زندان

خبری را شده‌اند
پای تا سر همه گوش
و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می گذرد
شهر را بر لب از قافله نام
همچنانیکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
بسوی اوست پیام .

هر که می گیرد از همپایی
در نهانجای سراغ
گر چه می کاهد از روغن
در دل افسرده چراغ ،
ورچه شوریده بخاطر کم بر پاست کسی
سوی شهر خاموش ،
می سراید جرسی .

می رسد قافله‌ی راه دراز .
شهر مفلوج (که خشك آمده رگهایش از خواب گران)
بر می‌آید ز ره خوابش باز .
دید خواهد روزی
که نه با چشم علیل دگران
وربدو خوابش آید نگران ؛
وز پس خواب دل آگنده به افسون و فریب
(کز رگش هوشش برد
وز جگر خونش خورد

و همه مردگی او از اوست)
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست .
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای ، بیداری
بر کفش شربت نوش ،
گرم خواند با او .
بدواند با او .
وندر اندازد در مخزن رگهایش هوش .
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی ،
سوی شهر خاموش
می سراید جرسی .

اندرین نوبت تنگ ،
با گرانجانی شب ،
که ستوه است و گریزان گویی
هم از او سنگ ز سنگ ،
کاروان داد پیوند
با دل خسته‌ی او .
(چو تن او پابند)
گرم می پاید در کار وی از راه برون .
این چنین پوشیده ،
و آنچنان جوشیده ،
دست بر نبضش ، می کاود در حال درون .

حال می پرسد .
راه می جوید .
تند می آید .
حرف می‌گوید .
می دهد مرحم با زخم دلش
و به ویرانه‌ی هر خسته نوایش تعمیر .

می گشاید هر در
نقشه‌ی منکسر دیواری ،
نقرسی و فرتوت ؛
می شکافد پیکر .
وندرین معر که در رستاخیز ،
می رسد سوختگان را به مدد ،
یار فریاد رسی ،
شوی شهر خاموش
می سراید جرسی .

قو

صبح چون روی میگشاید مهر
روی دریای سرکش وخاموش
میکشد موجهای نیلی چهر
جبه‌ای ازطلای ناب بدوش

صبحگه ، سردوتر ، درآن دمها
که زدریا نسیم راست‌گذر ،
گل مریم ، بزیر شبنم‌ها ،
شستشو میدهد بر وپیکر

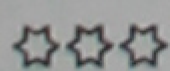
صبحگه ، کانزوای وقت ومکان
دلربا ینده است وشوق افزاست ،
برکنار جزیره‌های نهان
قامت با وقار قو پیداست

آنچنانی که از گلی دسته

پیش نجوای آبها تنها ،
وسط سبزه‌ی خزه بسته
تنش از سبزه بیشتر زیبا

میدهد پای خودتکان شاید
که‌کندخستگی زتن بیرون
بال‌های سفید بگشاید
بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا
ازنشیب فضای مثل سحر ؛
برود ازجهان خیرهٔ ما
بزند درمیان ظلمت پر .



برود در نشیمن تاریک
باخیالی که آن مصاحب اواست

درخطی روشنی چومو باریك
بیند آن چیزها که درخورقواست:

لك ابری که دور میماند ،
موجهائی که میکنند صدا؛
وندرآنجاکسی نمیداند،
که چه اشکال میشوند جدا .

لیك مرغ جزیره‌های کبود .
در همین دم که او بتنهائی
سینه خالی ز فکر بود ونبود
میکند فکرهای دریائی

نظر انداخته سوی خورشید،
نظری سوی رنگهای رقیق
با تکانی ببالهای سفید
بجهید است روی آب عمیق

برخلاف تصور همه، او
شاد وخرم بدیدن آب است
گرکسی هست یانه ، ناظر قو
قو در آغوش موجها خواب‌است

طوفان

چو ابر بر کرد سر ز کوه مازندران
سیاه کرد این جهان همه کران تا کران
زمین صلابت گرفت هوا مهابت فزود
از بر « لاویج » کوه تا بره « لووران »
چو دیو با هم بکین شدند از بیشه ها
پی چه اندیشه ها چه شکل‌های جهان[1]
بکوفتند از نهان بنعرهٔ پر دلان
بدستهای وزین بکوس های گران
هول بر انگیختند بهم در آویختند
ز یکدیگر ریختند خون ز تن خونفشان
زهر شکسته[2] گریخت جانوران عجب
که بودشان همچو شب در تن گیتی تکان
غریو ها گشت راست چنانکه گفتی شده‌است
بر سر این خاکدان خراب یکسر جهان
ز رنج های درون فغان بر آورد ابر
ز دیده تا ریختش سرشك های نهان
تو گفتی آهیختند[3] ز چاه آبی بدست

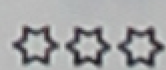
۱- جهنده . ۲- شکاف . ۳- بر کشیدن آب و مانند آن .

پس آنگهش ریختند بهر سوی چاهدان
رها شد از پیش کوه هزار دریای آب
که از جهان برد تاب ز ره نوردان توان
رود مخوان اژدها دهان پر از نعره ها
ز هر نشیبی جدا به پشت کوه کلان
باد مگو ناله ای ز جان گیتی بدر
که داستان ها کند ز رنج های روان
مرغ نه یك نه دو تا ز موج آواره بود
بسیج ها بود بر کرانهٔ آسمان
یکی گریزان که تن بر آرد از سیل گاه
یکی پریشان که تا رهاند از باد جان
ز هول این معرکه من و نگارین من
بر اسبهای چو باد چو آب گشته روان
فکنده سرها به پیش بزیر باران و باد
که داند آن را کسی که دیده مازندران
بلای آلوده بود کلاه تا موزه ام
زباد پیچیده بود از او همه گیسوان
نه در کف او قرار نه در دل او شکیب
نه در سر او نشاط نه در تن او توان
گهی ز موج پلید گهی ز باران سخت
گهی ز آب درخت گهی ز باد دمان
نگفتم ای نازنین مدار بر خیره بیم
بگفت ای بی خبر نگرچه برخاستهان
فساد های جهان ببین و آگاه باش

خیره نه در راه باش | بهر مکان و زمان
آنچه از او آشکار | ستیزه های چنین
و آنچه در او مستتر | فریب های چنان
دمی نجنبید باد | که ابر بپراکند
کنون نخسبد دمی | که ابر دارد زیان
سیه دل آموخته است | سیاهکاری که تا
کند دل ما سیه | چون دل اهریمنان
بگفتم از هر رهی | فرار اهریمن است
دراز روی و پلید | گشاده موی و دمان
چو با غم آمیختی | بهر بد آویختی
که از غم آید بچشم | دوزخ باغ جنان
گر بتو پیچد جهان | مپیچ بر خویشتن
تا نه ز هر سوی بیش | زیانت آید بجان
بر آن ستمها که رفت | مران کمیت خیال
در کف غمها که هست | عنان دل را ممان[1]
بگفت هر بد زماست | جهان نکرده است هیچ
خیال بیره مباف | حدیث باطل مخوان
بلای روز بدی | کسی ببیند که نیست
ز خود پسندی مگر | با خود همداستان
بترك هر چیز بود | بگفتی ای خود پسند
چو در سر تو فتاد | شور سفر ناگهان
کدام اندیشه ره | سوی دل تو بجست
که هم نکرد اندران | چنانکه مرغ آشیان
گاهی از جوکیان[2] | فسانه گفتی و گاه

۱ـ مگذار. ۲ـ کولیها.

کردی از سوردار[1] به پیش من داستان
گاه بگفتی چمن ستبرق آورده است
گاه بگفتی دمن شده‌است پر ضیمران
بتر زبانی چو گرم آمد بازار تو
بخانه گفتی که چند مانم چون ماکیان[2]
نه رأی با کس زدی نه کس ترا یار شد
خطاب کردی که خیز برفتم ای دلستان
آنکه کردی بتن راست سلاح سفر
کله نهادی بسر دشنه زدی بر میان
براسب جستی چو باد چو آب رفتی ز بر
چنانکه دیگر مرا دمی ندادی امان
فسون تو کرده است زره که بودم بدر
جنون تو میبرد مرا اسیر این زمان



بگفتم ای همنفس عتاب از اینگونه بس
کمیت خود را برآن سخن ولیکن مران
کی برنجداز این ستیز گردون که او
کمیت گردون صفت نباشدش زیر ران
سیه دمی سرخ بال هیونی آهن کتف
که میرود زی هدف چنان خدنگ از کمان
از حضرش رستگی بها سفرش بستگی
در مقرش خستگی بر خطرش پشتوان[3]
بگفت اگر بگذرد بی خطر از معرکه
وگر من و تو از این راه بر آریم جان

۱ـ دهکدهٔ ییلاقی درسر راه کالنیج .
۲ـ مرغ خانگی .
۳ـ پناه .

جهان دگر از خوشی نمانده بهرش ز بس
بر تن او کوفته است باد دمان خیز ران
یکی رود بیمناك یکی دود دردناك
یکی بمانده هلاك یکی گشاده زبان
دویده پر ناله تر برفته دیوانه تر
نشسته بیگانه تر چرائی ای قهرمان.
بگفتم اما ببین بزیر و بالای ابر
که از سرایندگان چه شور برپاست‌هان
همی رود صف بصف برنگها مرغ ها
همی پرد هر طرف قطارهای بطان
بکارگاه فلك خوشند خنیاگران
گهی دلاویز گوی گهی غم‌انگیز خوان
نداده دل سوی رنج دراین تك و تاب ها
کشیده مضراب ها بتارهای نهان
تو گوئی از ره بما شده‌است نزدیك تر
ببانگ زنگ وجرس شتابجو کاروان

مرغ مجسمه

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما
مرغی دگر نهفته به‌روی درخت کاج
میخواند این بشوری گوئی برای‌ما
خاموشی ای است آن یك (دودی بروی عاج)



نه چشمها گشاد از او بال از او نه‌وا
سر تا به پای خشکی با جای بی‌تکان
منقارهایش آتش پرهای او طلا
شکل ازمجسمه بنظر مینماید او



وین مرغ دیگر آنکه همه کارش خواندن است
از پای تا بسر همه میلرزد او بتن
نه رغبتش به سایه‌ی آن کاج ماندنست
نه طاقتش برستن از آن جای دل شکن



لیکن برآن دو چون بری. آرامتر نگاه

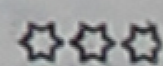
خواننده مرده‌ایست نه چیز دگر جز این
مرغی که مینماید خشکی به جایگاه
سر زنده‌ایست با کشش زندگی قرین

✩✩✩

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما
مبهم‌حکایت عجبی ساز میدهد
از ما برسته‌ایست ولی درهوای ما
بر مادر این حکایت آواز می‌دهد .

مادری و پسری

در دل کومهٔ خاموش فقیر ،
خبری نیست ، ولی هست خبر
دور از هر کسی ، آنجا شب او ،
میکند قصه زشبهای دگر .



کوره میسوزد . هرشعله برقص ،
دمبدم میبردش بند از بند .
این سکونت که در آنجاست بپا ،
با سکوت شب دارد پیوند .



اندر آن خلوت جا ؛ پنداری ،
میرسد هر دمی از راه کسی ؛
لیک‌کس‌نیست، امیدی‌است کزآن،
میرود ، باز میآید نفسی .



مثل اینست در این کومهٔ خرد ،
بس کسان دست بگردن مردند .
وین زمان ، یك پسرك با مادر ،
زان این کومهٔ تنگ و خردند .

☆☆☆

فقر از هر چه که در بارش بود ،
داد آشفته ، در این گوشه تکان .
مادری وپسری را بنهاد .
پی نان خوردنی ... اما کو نان ؟

☆☆☆

قصه میگوید مادر ز پدر ،
یعنی از شوی که نیست .
میخورد از تن او فقر، رخان زرد از او.
میشود . این است خبر !
در دل کومهٔ ویران پس زیست !

☆☆☆

روزها رفته که او نامده است ؛

گر چه او رفت که باز آید زود .
کس نمیداند اکنون بکجا است ،
روی این جادهٔ چون خاکستر ،
زیر این ابر کبود ...

☆☆☆

کس ندارد خبر از هیچکسی .
شب دراز است و بیابان تاریك ،
پیش دیوار یکی قلعه خراب ،
سرد و غمگین ،
خرد میگردد در نقشهٔ آب ،
زیر چند اسپیدار
شکلها میگذرند ،
مثل این است که چشمانی باز ،
سویشان مینگرند .

☆☆☆

پسر، آماده هراسیدن را ،
بدن نرمش ، در ژنده خموش .
گوش بسته است بحرف مادر ،
موی او ریخته ژولیده بگوش .

☆☆☆

تا بیارامدطفلك معصوم ،
میفریبد پسرش را مادر ،
مینماید پدرش را در راه :
« آی آمد پدرش ،
نان او زیر بغل ،
از برای پسرش ... »

☆☆☆

همه سر، چشم شده‌است وهمه‌تن.
ز اسم نان، ازلب مادر پسرك .
پای‌تا سرشده مادر افسوس،
به پسر ، تا بنماید پدرك ،
زین‌سبب، آنچه‌که میگوید وداده
است باو طرز معاش بد او
همه حرفی است دروغ !
لیك در زندگی تیره شده ،
در نمیگیرد از این حرف فروغ !

☆☆☆

حرفی اینگونه برای فرزند ،
همچو زهر است بکام مادر .
رنج میآورد ، این رنجش خشم ،
چون پشیمان شده ای ، از گنهی ،
اشك پرمیکندش حلقهٔ چشم .

☆☆☆

با چه سیما معصوم ،
با چه حالت غمناك ،
پسرك باز بر او دارد گوش ،
او نمیداند ، مادر پنهان ،
می زداید اشکش را ،
که بدل داردد رنجی خاموش .

✩✩✩

او نمیداند از خواهش نان ،
اشکشان نیست بچشم ،
بچه‌های دگران .
او نمیداند از این خانه بدر، خندانند
پسران باپدران .

✩✩✩

پیش چشم تر او نقشهٔ نان
نقشهٔ زندگی این دنیاست .
چو بلب میمکد او آب دهان ،
نان دل «افسرده‌کنانش»، معناست!

✩✩✩

میکشد آه، چو تیراز ره زخم،
میرود با نگه خودسوی نان .
آنچه میبیند، گرهست ار نیست،
روی نان میباشد .
روی نان !

✩✩✩

همه شکلی شده تا بنمایند
پدری نان دردست .
بخیالش بره پله خراب،
پدرش آمده‌است. استاده است.

✩✩✩

لیك براین ره ویرانه بجا
کیست کاومیرسدازره؟ چه‌کسی است؟

زین بیابان که مزار من و تواست ،
سالها هست که بانگ جرسی است !

✩✩✩

از درون سوی سرا
سایهٔ مرگ، فقط میگذرد!
فقر، میخواند آوای فنا !
میسراید غم، آهنگ شکست!

✩✩✩

ازبرون سوی، نه پرزانها دور،
سایه‌گسترده ، بیدی بچمن ،
میدود جوی خموش .
مه تهی میکند ازخنده دهن!

✩✩✩

ای سراب باطل !
ای امید نه کسی را محرم .
همچو بر آب حباب .
که نپاید یکدم .
روزها ابر، براین کشت گذشت .
روی این‌دره، براین دامنه، براین‌منظر.

✩✩✩

از پس خندهٔ یك برق سمج ،
شد تن کشت بجان سوخته‌تر .
دم ابری چرکین ،
چون دمل باز شد و گشت تهی ،
جز بدلتنگی ، لیکن، نفزود .

وز برای آنان ،
زندگی بود بدینگونه که بود .

☆☆☆

کو پدر؟ کو پدرش؟ آنکه‌زره‌میرسد،
او افسونی است !
از پی آنکه سخن ساز دهید ،
دلگشا مضمونی است !

☆☆☆

زن بدل خسته ، صدا بگرفته ،
گوئیا داده بخود نیز فریب .
چشم او میپاید .
میرود هی ، نگهش ، میآید .
آری این است که او ،
نه بخود ، دست ، بجا میساید .
زیر انگشتش زردو لاغر ،
جان گرفته بتکا پوش خیال .

هر خیالی که نماید منظر !

☆☆☆

چون نمی بیندچیزی بسرجای‌ودرست.
سوی خود آمده باز ،
بازمیگویدآن حرف نخست :
« آی آمد پدرش
همه جانش بشتاب ،
بهوای پسرش ... »

☆☆☆

پسرك بازپی‌نان وپی‌دیدن روی‌پدرش
رفته اورا نگه، ازراه نگاه مادر .
هرزمان، چشم براه میدوزد .
در دل کوره همانگونه که‌بود
هیمهٔ چند بهم آمده جمع ،
یك ویك میسوزد :
میرود دودش ، بالا سوی بام .

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را و نمدزینم را
و مرا هزره درا ؛
که خیالی سرکش
به‌درخانه کشانده‌ست مرا.

رسم از خطه‌ی دوری ، نه دلی شاد در آن .
سرزمین‌هایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن
می‌نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان .

فکر می‌کردم در ره چه عبث
که ازین جای بیابان هلاك
می‌تواند گذرش باشد هر راهگذر
باشد او را دل فولاد اگر

و برد سهل نظر
در بد وخوب که هست
وبگیرد مشکل آسان ،
و جهان را داند
جای کین و کشتار
و خراب وخذلان .

ولی اکنون به همان جای بیابانِ هلاك
بازگشت من می‌باید ، با زیرکی من که به‌کار ؛
خواب پرهول وتکانی که ره آورد من ازاین سفرم هست و هنوز
چشم می‌دارم و هرلحظه برآن می‌دوزد
هستیم را همه درآتش برپا شده‌اش می‌سوزد .

ازبرای من ویران سفرگشته مجال دمی استادن نیست
سنم از هرکه دراین ساعت غارت زده‌تر
همه‌چیز از کف من رفته بدر
دل فولادم بامن نیست
همه‌چیزم دل من بود وکنون می‌بینم
دل فولادم مانده درراه
دل فولادم را بی‌شکی انداخته‌ست
دست آن قوم بد اندیش درآغوش بهاری که گلش گفتم از
خون وز زخم .

وین زمان فکرم اینست که درخون برادرهایم
ـ ناروا در خون پیچان
بی‌گنه غلطان درخون ـ
دل فولادم را زنگ کند دیگرگون .

پادشاه فتح

در تمام طول شب ،
کاین سیاه سالخورد انبوه دندان‌هاش می‌ریزد ؛
وز درون تیرگی های مزور ،
سایه‌های قبرهای مردگان و خانه‌های زندگان درهم بمی‌آمیزد ،
وآن جهان افسا، نهفته درفسون خود ،
از پی‌خواب درون تو ،
می‌دهد تحویل ازگوش تو خواب تو به‌چشم تو ،
پادشاه فتح بر تختش لمیده‌ست .
بس شب دوشین بر اوسنگین وبزم آشوب بگذشته ،
لحظه‌ای چند استراحت را ،
مست برجا آرمیده‌ست .

لیك چون در پیکر خاکستری آتش
چشم می‌بندد به‌خواب نقشه‌ها دلکش ،
و اوست دراندیشه‌ی دور و درازش غرق .

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت
(که به زیر سایه‌ی آن رقص حیرانی غلامان راست)
روی پاره پاشنه‌هاشان ،
پای خامش بر سر ره می‌گذارند ،
تا مبادا خواب خوش گردد
از جهانخواری ، درین هنگامه ، بشکسته
و نهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او ،
بر سریر حکمرانی ، چون خیال مرگ، بنشسته ،
وز نهفت رخنه‌های خانه هاشان، وای شان از زور شادیشان
بر دل رنجور مردم تازیانه‌ست ،
و خیال هرطرفداری بهانه‌ست
تا زمان کاوای طناز خروس خانه‌ی همسایه‌ام مسکین ،
می‌شکافد خانه‌های رخنه‌های هر نهفت قیل وقالی را
وز نهان ره ، پاسبانان شب دیرین :
سوت شب را ، چون نفیر کارفرمایان ،
در عروق رفته ازخون شب دیرین می‌اندازند .
یا به آرامی گرفته‌جا ،
شکل تابوتی ، به‌روی دوش‌های لاغر و عریان ،
از براین خاك اندود غبارآلود .
یا صدای وای خیل خستگان می‌آگند از دور
نغمه‌های هول را درگوش شب‌گردان ؛
وز پی‌آنکه مباد ازگل نثاری ،
باغ در می‌بندد ودیوار .

درهمه این لحظه‌های از پس هم رفته‌ی ویران ،

(از بن ویرانه‌اش امیدهای ماندگان مدفون ،
وز بر آن بزم‌های سرکشان برپا)
با تکاپوی خیالش گرم درشور نهان‌ست او .
در دلاویز سرای سینه‌اش برپاست غوغاها ،
زآمد و رفت هزاران دست درکاران .
می‌گشاید چشم ،
چشم دیگر روزگاری‌ست .
لب می‌انگیزد به خندیدن ؛
با دهان خنده‌ی او انفجاری‌ست .

ز انفجار خنده‌ی امید زایش ،
سرد می‌آید (چنان چون ناروا امید بدجویان)
هر بد انگیز انفجاری‌که ازآن طفلان دراندیشه‌ند
گرم می‌آید اجاق سرد .

اندر این‌گرمی و سردی ، عمرشب کوتاه ،
(آنچنان کز چشمه‌ی خورشید)
آمدگانی هراسان اند
رفتگانی باز می‌گردند .
درهمان لحظه که ره برروی سیل دشمنان بسته ،
وگشاد سیلشان ، چون جوی‌کوری ،
با نهاد ظلمت رو درگریزازصبح ،
در درون ظلمت مقهور می‌تازد .
و صداهای غلاده‌های گردن‌های محرومان

(چون صدا پرداز پاهاشان به زنجیر)
رقص لغزان شکستن را می‌آغازد ،
اوست با اندیشه‌اش بسته .
وندر آرام سرای شهر نو تعمیر خود پویا ؛
ازنگاه زیر چشم خود ،
با توان حرف دگر هرلحظه می‌گوید :

« بیهده خواب پریشان طفل‌ره را می‌کند بیدار ؛
« وز نگاه ناشکیبایش
« می‌فزاید بردرازی راه.
« من‌که دراین داستان نقطه‌گذار نازك اندیشم ،
« فاصله‌های خطوط سر بهم آورده‌ی آن‌را
« خوب ازهم می‌دهم تشخیص. می‌دانم
«که کدامین خام را خسته‌ست دل دراین شب تاریك ،
« یاکدامین پای می‌لرزد به‌روی جاده‌ی باریك .

« همچو خاری ،کز ره پیکر ، برون آور
« از ره‌گوش خود ، ای معصوم من !
« هر خبر راکه شنیدی وحشت‌افزای
« با هوای‌گرم استاده نشان روز بارانی‌ست .
« چون می‌اندیشد هدف را مرد صیاد ،
« خامشی می‌آورد درکار .
« همچنین در گیردآتش از نهفت آنکه‌زبان درشعله آراید .
« برعبث خاطر میازار

« باش در راه چنین خاطر نگهدار
« نیست کاری کاو اثر برجای نگذارد
« گرچه دشمن صد دراو تمهیدها دارد .
« زندگانی نیست میدانی
« جز برای آزمایش‌ها که می‌باشد .
« گر خطایی رفت، نوبت باصوابی دارد از دنبال
« مایه‌ی دیگر خطا ناکردن مرد
« هست از راه خطاها کردن مرد .
وان بکار آمد که او در کار ،
« می کند روزی خطا ناچار .

« نکته این‌ست و به ما گفته‌اند . وین نکته نمیدانند
« آن بخیلان ، تعزیت پایان ؛
« صحنه‌ی تشویش شب را دوزخ آرایان ،
« و به مسمار صدای هیچ نیرویی
« گوش نگشاید از آنان لیك .

« بی‌پی و بُن برشده دیوار بد جویان ،
« روی در سوی خرابی‌ست
« بر هر آن اندازه کاو بر حجم افزاید ،
« وبه بالاتر ، زروی حرض ، بگراید ،
« گشته با روی خرابش بیشتر نزدیك ،
« وین نمی‌دانند آنان ، آن گروه زنده در صورت
« چون معماشان به پیش چشم هر آسان ،

« کاندر این پیچیده ره لغزان ،
« سازگاری کردن دشمن ،
« همچنان ناسازگاری ها که او دارد ، تشنج های مرگ اوست
« وبه مسمار صدای هیچ نیرویی
« گوش نگشایند و نگشوده‌اند لکن ... »

پادشاه فتح در آندم که بر تختش لمیده‌ست ،
بر بد و خوب تو دارد دست .
از درون پرده می بیند ،
آنچه با اندیشه های ما نیاید راست ،
یا ندارد جای در اندیشه های ناتوان ما ،
وز برون پرده می یابد
نیروی بیداری یی را پای بگرفته ،
که از آن خواب فلاکت زای روزان پریشانی هلاك است .

در تمام طول شب
که در آن ساعت شماری ها زمان است
وبه تاریکی درون جاده تصویر های بر غلط در چشم می بندد ،
وز درون حبسگاهش تیره و تاریك ،
صبح دلکش را خروس خانه می خواند .
وین خبر در این سرای ریخته هربندش از بند ز هر گوشه ،
می دهد گوش کسان را هر زمان توشه .
وبه هم نومید می گویند :
پادشاه فتح مرده‌ست .

تن جداری سرد او را می نماید .
استخوان در زیر رنگ پوست ،
نقشه‌ی مرگ تنش را می گشاید .

اوست زنده . زندگی با اوست
ز اوست ، گر آغاز می گردد جهان ما ، رستگاری
هم از و ، پایان بیابد گر زمان های اسارت .
او بهار دلگشای روزهایی هست دیگر گون ؛
از بهار جانفزای روزهایی خالی از افسون .

در چنین وحشت نما پائیز ،
کار غوان از بیم هرگز گل نیاوردن ،
در فراق رفته‌ی امید هایش خسته می ماند ،
می شکافد او بهار خنده‌ی امید را ز امید ؛
واندر و گل می دواند .

او گشایش را قطار روزهای تازه می‌بندد .
این شبان کور باطن را ،
که ز دل ها نور خورده
روشنانش را زبس گم‌گشتگی گویی دهان گور برده ،
بگذرانیده ز پیش چشم نازك بین ،
دیده‌بانی می کند با هر نگاه از گوشه‌اش پنهان ،
بر همه اینها که می بیند .
وز همه اینها که می بیند

پوزخند باوقارش پژ تمسخر می دود لرزان به زیر لب ،
زین خبرها ، آمده از کاستن‌هایی که دارد شب ،
بر دهان کارسازانش که می گویند :
پادشاه فتح مرده ست .
خنده اش بر لب ،
آرزوی خسته اش در دل ،
چون گل بی آب کافسرده‌ست .

می گشاید تلخ ،
شاد می‌ماند
در گشاد سایه‌ی اندوه این دیوار
مست از دلشادی بی‌مر ،
خاطرش آزاد می ماند .

در تمام طول شب . آری .
کز شکاف تیرگی های به جا مانده گریزان‌اند
سر گران کار آوران شب ؛
وز دل محراب قندیل فسرده می شود خاموش ؛
وین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید ،
می دمد در عرق های ناتوان ناتوانان ؛
وبه ره آبستن هولی‌ست بیهوده ؛
و آن جهان افسا ، نهفته در فسون خود ،
از پی خواب درون تو ،
می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو ؛
وز ره چشمان به خون تو .

بر فراز دودهایی...

بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست
وز خلال کوره‌ی شب
مژده گوی روز باران باز خواناست.
و آسمان ابْر اندود.

آسمان ابر اندود
(همچنان بالا گرفته)
می برد، می آورد، دندان هر لبخندش افسون زا
اندر او فریاد آن فریاد خوان هرگز ندارد سود.

آسمان ابر اندود
می‌ستاند، می‌دواند، می‌تپد اورا به‌دل تصویر ازرؤیای توفان چه‌وقتش
از شمار لحظه‌های خود نمی‌کاهد
بر شمار لحظه های خود نخواهد لحظه‌یی افزود.

اعتنایی نیست اما مژده گوی روز باران را.
بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست،
مژده‌گوی روز باران باز خواناست.

پاس‌ها از شب ...

پاس ها از شب گذشته‌ست .
میهمانان جای را کرده‌ند خالی . دیرگاهی ست
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته .
در نی آجین جای خود بر ساحل متروك می‌سوزد اجاق او
اوست مانده ..اوست خسته .

مانده زندانی به لبهایش
بس فراوان حرف‌ها ، اما
با نوای نای خود در این شب تاریك پیوسته
چون سراغ از هیچ زندانی نمی‌گیرند ،
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته .

شمع کرجی

شب ، بر سر موج‌های درهم برهم ،
صیاد چو بیره کرجی می‌راند ،
شب می‌گذرد. دراین میانه کم کم،
شمع کرجی ز کار درمی‌ماند ؛

می کاهدش از روشنی زرد شده !

گویای حکایتی است آن شمع خموش ،
افسرده ز رنج وتن بپاشیده زهم ،
می‌آید ازاو صدای دل‌مرده بگوش،
و، قامت یك خیال روشن شده خم،

! ظلمت موج می‌زند حرف غمین.

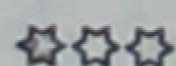


صیاد دراین دم زبجا ماندهٔ شمع،
برگرد فتیله‌یی گذارد دائم؛
وز هرطرفش صاف کند؛ سازد جمع ؛
آنکه بمقرش بنشانده قائم ،

بندد بامید سوی او باز نگاه .

لیکن نگه دیگر او، خیره شده ،
بر چهرهٔ دریا است کز آن نقطهٔ دور ،
موجی بسر موج دگر چیره شده ،
می‌آید و می‌کند سراسیمه عبور ،
دنبال بسی جانوران رو بگریز .

می‌بلعد هرچه را براهش سنگین ،
سنگین تر از انحلال آن دل آویز ،
داده بشب نهفته دست چرکین ،
وندر همه‌طول وعرض دنیای ستیز ،
یك‌چیز بجای خود نمانده بی‌جوش.



او مانده وظلمت وصدای دریا ،
یك شعله افسرده بر او چشمك زن ،
چون نیست درآن شعله‌دوامی پیدا،
حیران شده می‌جود بحسرت ناخن.

بد روی ترآیدش جهان پیش نظر .

یك قایق خیره ، هیکلی چیره و موج .
افتاده به مجمر قناویز[1] کبود ،
هر چیز برفته و آمده ، یافته اوج ،
جز مایهٔ امید وی آنگونه که بود
وانیگونه که این زمان در این حادثه هست



۱- پارچه نازك ابریشمی، یعنی ستاره‌ها در زیر تاریکی .

پس بر سر موجهای دریای عبوس ،
آن هیکل دیوانهٔ هائل در بر ،
هر لحظه قرین یك خیال و افسوس ،
اشکال هراسناکش آید بنظر ،

آرام تر از نخست راند قایق .

رنجه شودش دل از تکاپوی و تعب .
هردم تعبش بحال دیگر فکند ،
واندر همه گیرودار این شور شغب
او باز به‌بیمار غمش دست زند ،

برگیردش از مقر بسر پنجهٔ سرد .

نظاره کنان جای دگر جاش دهد .
دو چشم براو دوخته حیران گردد .
لیکن بهر آن گوشه که مأواش دهد ،
آن شمع شود خموش و ویران گردد ؛

محروم ز روشنی است همچون دل من .

شب یازده فروردین ۱۳۰۵

ماخ اولا[1]

« ماخ اولا» پیکره‌ی رود بلند
می‌رود نا معلوم
می‌خروشد هردم
میجهاند تن، ازسنگ به‌سنگ ،
چون فراری شده‌یی
(که نمی‌جوید راه هموار)
می‌تند سوی نشیب
می‌شتابد به فراز
می‌رود بی‌سامان ؛
باشب تیره، چودیوانه‌که بادیوانه.

رفته دیری‌ست به‌راهی کاوراست،
بسته باجوی فراوان پیوند
نیست- دیری‌ست- براوکس نگران
و اوست درکار سراییدن گنگ
و اوفتاده‌ست ز چشم دگران
بر سردامن این ویرانه .

با سراییدن گنگ آبش
ز آشنایی « ماخ‌اولا» راست‌پیام
وز ره مقصد معلومش حرف .
می‌رود لیکن او
به‌هر آن ره‌که برآن می‌گذرد
همچو بیگانه‌که بربیگانه .

می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هردم
تاکجاش آبشخور
همچو بیرون شدگان ازخانه .

---

۱ ـ ماخ‌اولا، اسم تنگه‌ایست درنورنزدیکیهای یوش که «نیما» سالی یکبار ازآنجا میگذرد وساعتی درآنجا توقف کرده واستراحت میکند.

در شب تیره

در شب تیره چو گوری که کند شیطانی
وندر آن دام دل افسایش را
دهد آهسته صفا
زیک وزیک . زیک زایی[1]
لحظه‌یی نیست که بگذاردم آسوده بجا .

بال از او خیسیده ،
پای از او پیچیده ،
شده پرچینش دامی ومنش دام‌گشا
معرفت نیست، دریغا ! دراو
(آن دل هرزه درا)
که بجای آوردم ؛
وانهد باخود ، در راه مرا.
زیک وزیک. زیک‌زایی
لحظه‌یی نیست که بگذاردم آسوده بجا .

۱- گنجشك بسیار کوچك که در پرچین‌ها لانه میسازد.

آقا توکا[1]

بەروی در ، بەروی پنجرەها ،
بەروی تختەهای بام ، درهر لحظەی مقهور رفته؛ باد می‌کوبد ،
نه از او پیکری در راه پیدا .
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ،
ودر قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند .

هم ازآنگونه کان می‌بود،
ز مردی در درون پنجره بر می‌شود آوا .
دو دوك دوکا! آقا توکا! چەکارت بود بامن ؟
دراین تاریك دل شب ، نەزو برجای خودچیزی قرارش .

« درون جاده، کس نیست پیدا.
پریشان است افرا ، »گفت توکا .
« بەرویم پنجرەت را باز بگذار

---

۱ ــ مرغیست شبیه سار.

به دل دارم دمی باتو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم . »

ز مردی در درون پنجره مانده‌ست ناپیدا نشانه .
فتاده سایه‌اش درگردش مهتاب ، نامعلوم ازچه سوی، بر دیوار ؛
وز او هر حرف می‌ماند صدای موج را، از موج ،
ولیك از هیبت دریا .

« چگونه دوستان من گریزان‌اند از من! » .. گفت توکا .
« شب تاریك را بار درون وهم است یا رؤیای سنگینی‌ست ! »
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا :
« به چشمان اشك ریزانند طفلان .
منم بگریخته ازگرم زندانی که بامن بود ،
کنون مانند سرما درد با من گشته لذت ناك .
به رویم پنجره‌ت را بازبگذار .
به‌دل دارم دمی باتوبمانم.
به‌دل دارم برای تو بخوانم . »

ز مردی در درون پنجره آواز راه دور می‌آید :
«دو دوك دوکا[1] آقاتوکا!
همه رفته‌اند، روی ازما بپوشیده ،
فسانه شد نشان انس هربسیار جوشیده
گذشته سالیان برما.

۱ ـ از یك‌تصنیف بومی مازندرانی .

نشانده بارهاگل شاخه‌ی ترجسته از سرما .
اگر خوب این ، وگر ناخوب
سفارش‌های مرگند این خطوط ته نشسته ؛
به چهر رهگذر مردم که پیری می‌نهدشان دل شکسته .
دلت نگرفت از خواندن . . . ؟
از آن جانت نیامد سیر ... ؟ »

درآن سوداکه خوانا بود ، توکا باز می‌خواند .
ومردی ، در درون پنجره آواش باتوکا سخن می‌گفت :
« به‌آن شیوه‌که درمیل توآن می‌بود
پی‌ات بگرفته نوخیزان به‌راه دور می‌خوانند ،
براندازه که می‌دانند .
به جا دربستر خارت ،که براميد تردامن گل روز بهارانی ،
فسرده غنچه‌یی حتی نخواهی دید واین دانی .
به‌دل ای خسته‌آیاهست
هنوزت رغبت خواندن ... ؟ »

ولی توکاست خوانا .
هم ازآنگونه کاول بر می‌آید باز
زمردی در درون پنجره آوا .
به روی در، به‌روی پنجره‌ها ،
به روی تخته‌های بام ، درهر لحظه‌ی مقهور رفته ، باد می‌کوبد
نه آز او پیکری در راه پیدا .
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛
و در قعرنگاه امواج او تصویر می‌بندند .

کشتگاه من

خشك آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه .
گرچه می گویند : « می گریند روی ساحل نزدیك
سوکواران در میان سوکواران . »
قاصد روزان ابری ، داروگ ![1] کی می‌رسد باران ؟

بر بساطی که بساطی نیست،
در درون کومه‌ی تاریك من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می ترکد
- چون دل یاران که در هجران یاران -
قاصد روزان ابری ، داروگ !کی می رسد باران ؟

---

۱ - قورباغهٔ درختی، گویند چون داروگ بخواند نشان روزبارانی‌است.

شب

شب است ،
شبی بس تیرگی دمساز با آن .
به روی شاخ انجیر کهن « وگ‌دار » می‌خواند ، به هردم
خبر می آورد توفان و باران را . و من اندیشناکم .

شب است ،
جهان با آن ، چنان چون مرده‌یی در گور .
و من اندیشناکم باز :
ـ اگر باران کند سر ریز از هرجای ؟
ـ اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را ؟ . . .

دراین تاریکی آور شب ،
چه اندیشه و لیکن ، که چه خواهد بود با ما صبح ؟
چو صبح از کوه سربر کرد ، می‌پوشد از این توفان رخ آیا صبح ؟

جاده خاموش‌ست

جاده خاموش‌ست ، از هر گوشه‌ی شب هست در جنگل
تیرگی (صبح از پی‌اش تازان)
رخنه‌یی بیهوده می‌جوید .
یك نفر پوشیده در کنجی
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می‌گوید .

بر در شهر آمد آخر کاروان ما زراه دور - می‌گوید -
با لقای کاروان ما (چنان کارایش پاکیزه‌اش هر لحظه می‌آراست)
مردمان شهر را فریاد بر می‌خاست .

آنکه او این قصه‌اش در گوش ، اما
خاسته افسرده وار ازجا
شهر را نام و نشان هر لحظه می‌جوید
و به او افسرده می‌گوید :
« مثل اینکه سال‌ها بودم در آن شهر نهان مأوا
مثل اینکه یك زمان در کوچه‌یی از کوچه‌های او
داشتم یاری موافق . شاد بودم با لقای او .»

جاده خاموش‌ست ، اما همچنان شب هست درجنگل
تیرگی (صبح ازپی‌اش تازان)
رخنه‌یی بیهوده می‌جوید .
یك نفر پوشیده بنشسته
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می‌گوید .

باد می گردد

باد می‌گردد ودر باز و چراغ‌ست خموش
خانه‌ها یکسره خالی شده در دهکده‌اند .
بیمناک‌ست به‌ره بار بدوشی‌که به‌پل
راه خود می‌سپرد
پای تا سر شکمان تا شبشان

شاد و آسان گذرد .

بکسلیده‌ست در اندوده‌ی دود
پایه‌ی دیواری
از هرآن چیزکه بگسیخته‌ست
نالش مجروحی
یا جزع‌های تن بیماری‌ست
و آنکه برپل گذرش بود به‌ره مشکل‌ها
هر زمان می‌نگرد
پای تا سر شکمان تا شبشان

شاد و آسان‌گذرد .

پای تا سر شکمان تا شبشان
شاد وآسان گذرد

باد می‌گردد و درباز و چراغ‌ست خموش
خانه‌ها یکسره خالی شده در دهکده‌اند .
رهسپاری که به پل داشت گذر می‌استد
زنی از چشم سرشك
مردی از روی جبین خون جبین می‌سترد .

در شب سرد زمستانی

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم. چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد .
و به مانند چراغ من
نه می‌افروزد چراغی هیچ ،
نه فروبسته به یخ ماهی که از بالا می‌افروزد .

من چراغم را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک
و شب سرد زمستان بود،
باد می‌پیچید باکاج ،
درمیان کومه‌ها خاموش
گم شد او ازمن جدا زین جاده‌ی باریک .
و هنوزم قصه بر یادست
وین سخن آویزه‌ی لب :
که می‌افروزد ؟ که می‌سوزد؟
چه‌کسی این قصه را در دل می‌اندوزد ؟
درشب سرد زمستانی،
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد .

شب تاب

هنوز از شب دمی باقی‌ست، می‌خواند در او شبگیر
و شب تاب، از نهانجایش، به‌ساحل میزند سوسو.

به‌مانند چراغ من که سوسو می‌زند درپنجره‌ی من
به‌مانند دل من که هنوز از حوصله و زصبر من باقی‌ست در او
به مانند خیال عشق تلخ من که می‌خواند.

و مانند چراغ من که سوسو می‌زند درپنجره‌ی من
نگاه چشم سوزانش ـ امید انگیز ـ با من؛
در این تاریك منزل می‌زند سوسو.

به شب آویخته مرغ شباویز

به شب آویخته مرغ شباویز
مدامش کار رنج افزاست ، چرخیدن .
اگر بی‌سود می‌چرخد؛
وکر از دستکار شب ، درین تاریکجا ، مطرود می‌چرخد ....

به چشمش هر چه می‌چرخد ، ـ چو او برجای ـ
زمین ، با جایگاهش تنگ .
و شب ، سنگین و خونالود ، برده ازنگاهش رنگ ،
و جاده های خاموش ایستاده؛
که پاهای زنان و کودکان با آن گریزانند ،
چوفانوس نفس مرده ،
که در او روشنایی از قفای دود می‌چرخد .

ولی در باغ می‌گویند :
« به شب آویخته مرغ شباویز
به پا ، ز آویخته ماندن ، براین بام کبود اندود می‌چرخد . »

«ری را»

«ری را» ... صدا می آید امشب
از پشت «کاچ»[1] که بند آب
برق سیاه تابش تصویری ازخراب
در چشم می کشاند .
گویا کسی ست که می خواند ...

اما صدای آدمی این نیست .
با نظم هوش ربابی من
آوازهای آدمیان را شنیده‌ام
درگردش شبانی سنگین ؛
زاندوه‌های من،
سنگین تر .
و آوازهای آدمیان را یکسر

من دارم از بر .

یکشب درون قایق دلتنگ،
خواندند آنچنان ؛
که من هنوز هیبت دریا را،
در خواب می بینم .

«ری را» . «ری را» ...
دارد هوا که بخواند .
درین شب سیا .
او نیست با خودش ،
او رفته با صدایش اما؛
خواندن نمی تواند .

۱- کاچ ، قطعهٔ کوچك جنگل در میان مزارع.

در ره نهفت و ...

در ره نهفت و فراز ده حرفی ست :
کی ساخته ست ؟
کی برده است ؟
کی باخته ست ؟

و نارون خموش،
و باغ دیده غارت ، بر حرف ها که هست ؛
بسته ست گوش،
و هر چه دلگزاست .

از ساحل شکسته که تسلیم گشته‌است،
تا دره های خفته به جنگل‌که کرده‌اند؛
میدان برای ظلمت شب باز ؛
و اینجا بزنگ بسته کلنگی
با لحن نا مراقب می کوبد .

آورده ست تنگی هر چیز
و آن حرفها ، بجاست .

چرکین چراست صورت مهتاب ؟
که مانده چشمش بیدار .
خواب آشنا که هست و چرا خواب ؟
کی ساخته ست ؟
کی برده است ؟
کی باخته ست ؟

از چیست در شکسته و بگسسته پنجره ؟
دیگر چرا که اتاقی
روشن نمی شود به چراغی ؟
یك لحظه از رفیق رفیقی
جویا نمانده ، نمی پرسد،
از سر گذشته‌یی و سراغی ؟

اما ملول می چکد آبی
با گوشه‌یی ملولش نجوا
دوك او فتاده ، پیره زن افسرده ، در اجاق؛
بگرفته ست آتش، سردی،
و نارون خموش؛
و باغ دیده غارت ، برحرف ها که هست،
بسته ست گوش !

خانه‌ام ابری‌ست

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن .

از فرازگردنه خرد وخراب و مست،
باد می‌پیچد .
یکسره دنیا خراب از اوست،
و حواس من !
آی نی زن‌که ترا آوای نی‌برده‌ست دور از ره،کجایی ؟

خانه‌ام ابری‌ست اما،
ابر بارانش گرفته‌ست .
درخیال روزهای روشنم کز دست رفتندم ،
من به‌روی آفتابم،
می‌برم در ساحت دریا نظاره .
وهمه دنیا خراب و خرد از باداست،
وبه‌ره . نی زن‌که دایم می‌نوازد نی. دراین دنیای ابر اندود،
راه خود را دارد اندر پیش .

تی تیک...

تی‌تیک، تی‌تیک.
در این کران ساحل و به نیمه شب
نک می‌زند
« سیولیشه »[1]
روی شیشه .

به او هزار بارها،
ز روی پند گفته‌ام؛
که در اتاق من ترا
نه جا برای خوابگاست.
من این اتاق را به‌دست
هزار بار روفته‌ام .
چراغ سوخته
مرا هزار برلبم
سخن به مهر دوخته .

ولیک بر مراد خود،
به من نه اعتناش او،
فتاده‌ست در تلاش او؛
به فکر روشنی ، کز آن
فریب دیده است و باز،
فریب می‌خورد همین زمان .

به تنگنای نیمه‌شب،
که خفته روزگار پیر.
چنان جهان که در تعب
کوبد سر،
کوبد پا .

تی‌تیک ، تی‌تیک .
سوسک سیا،
سیولیشه ؛
نک می‌زند،
روی شیشه .

---

۱ ـ سوسک سیاه.

کک کی

دیری‌ست نعره می‌کشد از بیشه‌ی خموش
« کک‌کی »[1] که مانده گم .

از چشم‌ها نهفته پری وار،
زندان بر او شده‌ست علفزار.
بر او که اوقرار ندارد،
هیچ آشنا گذار ندارد .

اما به تن درست و برومند
« کک‌کی» که مانده گم،
دیری‌ست نعره می‌کشد از بیشه‌ی خموش.

۱ـ گاو نر.

در کنار رودخانه...

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ‌پشت پیر.
روز، روز آفتابی‌ست:
صحنه‌ی «آییش»[1] گرم است.

سنگ‌پشت پیر در دامان گرم آفتابش می‌لمد، آسوده می‌خواند،
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم،
خسته‌ی درد تمنا،
چشم در راه آفتابم را.
چشم من اما،
لحظه‌یی او را نمی‌یابد.
آفتاب من؛
روی پوشیده‌ست از من در میان آب‌های دور.

۱- آییش مزرعهٔ برنج است.

آفتابی‌گشته برمن هرچه ازهرجا؛
از درنگ من ،
یا شتاب من ،
آفتابی نیست تنها آفتاب من؛
درکنار رودخانه .

بر سر قایقش...

بر سر قایقش اندیشه‌کنان قایق بان،
دائماً می‌زند از رنج سفر بر سردریا فریاد :
اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می‌داد .

سخت توفان‌زده روی دریاست،
ناشکیباست به‌دل قایق‌بان،
شب پرحادثه . دهشت افزاست .

برسرساحل هم لیکن اندیشه‌کنان قایق‌بان،
نا شکیباتر بر می‌شود ازاو فریاد :
کاش بازم ره برخطه‌ی دریای گران می‌افتاد !

فریاد میزنم ،

من چهره‌ام گرفته،
من قایقم نشسته به خشکی .

باقایقم نشسته به خشکی،
فریاد می‌زنم :
« وامانده درعذابم انداخته‌ست؛
در راه پرمخافت این‌ساحل خراب،
و فاصله‌ست آب،
امدادی ای رفیقان با من . »
گل کرده است پوز خندشان اما
بر من ،
بر قایقم که نه موزون،
برحرف‌هایم در چه ره و رسم؛
بر التهابم از حد بیرون.

در التهابم از حد بیرون،

فریاد بر می‌آید از من :
« در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیستی و خطر نیست ،
هزّ الی وجلافت وغوغای هست و نیست،
سهو است وجز به‌پاس ضرر نیست . »

باسهوشان،
من‌سهومی خرم.
از حرف‌های‌کامشکن شان.
من‌درد می‌برم .
خون از درون دردم سر ریز می‌کند !
من آب را چگونه‌کنم خشك ؟

فریا می‌زنم ؛
مَن چهره‌ام‌گرفته،
من قایقم نشسته به‌خشکی؛
مقصود من زحرفم‌معلوم بر شماست :
یکدست بی‌صداست،
من، دست من کمك ز دست شما می‌کند طلب .

فریاد من شکسته اگر درگلو، وگر
فریاد من رسا،
من از برای راه خلاص خود و شما،
فریاد می‌زنم .
فریاد می‌زنم!

تلخ

پای آبله زراه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده بسر به سیخ گیاهان و آب تلخ

در بررخم مبندکه غم بسته بردرم
دلخسته‌ام بزحمت شب زنده داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ

عیبم مبین‌که زشت ونکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی‌گناه دلشد گانی ثواب تلخ

در موسمی‌که خستگی‌ام میبرد زجای
بامن بدار حوصله بگشای در زحرف
اما در آن نه ذره عتاب وخطاب تلخ

چون این شنید برسر بالین من‌گریست
گفتا کنون چه چاره؟ بگفتم اگر رسد
باروزگار هجر و صبوری شراب تلخ

۱۲ آبان ۱۳۳۷

ترا من چشم در راهم...

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ « تلاجن »[1] سایه ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم ؛
ترا من چشم در راهم .

شباهنگام . در آندم که بر جا دره ها چون مرده ماران خفتگانند ؛
درآن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام،
گرم یاد آوری یا نه ، من از یادت نمی کاهم ؛
ترا من چشم در راهم .

۱ـ درختی است جنگلی .

اجاق سرد

ماندە از شب‌های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد ،
اندر وخاکستر سردی .

همچنان کاندر غبار اندوده‌ی اندیشه‌های من ملال‌انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی .

روز شیرینم که بامن آتشی داشت ؛
نقش ناهمرنگ گردیده
سردگشته ، سنگ گردیده ؛
بادم پائیر عمر من کنایت از بهار روی زردی .

همچنانکه ماندە ازشب‌های دورادور،
بر مسیرخامش جنگل؛
سنگچینی ازاجاقی خرد،
اندرو خاکستر سردی .

صدای چنگ

یارم درآینه برخ آرایشی بداد
وآمد مرا بگوشهٔ ایوان خویش جست.
برداشت همره وسوی صحرا روانه شد،
آندم که آن شقایق وحشی زکوه رست.
بنشست بی مهارت ومست ازغرور خود،
بامن هرآنچه زد، همه زد لحن نادرست.
بیچاره را خبر زصداهای من نبود،
هم نه خبر زشیوهٔ آن پنجهٔ های سست.
آشفته شدکه : این چه صدائی است دلخراش!...
توکاینچنین نبودی! ای چنگ من، نخست!
من گفتمش که : این نه صدای من است. من،
خواندم برآن نواختهات ، این صدای تست.

۱۹ آذر ۱۳۰۸

شاه کوهان

بامه‌آلوده‌ی این تنگ غروب
بنشسته بچه آئین وقار
شاه کوهان گران را بنگر
سوده عاجش برسر به نثار

☆☆☆

خاسته گوئی از گور سیاه
مرده‌واری بدریده کفنی
جغد بنشانده بدامان خاموش
بادلش حرف ونه برلب سخنی.

☆☆☆

لیك آنجاست که روزی شادان
آن دو دلداده نشستند بجوش
وزپس رفتن آنان دیگر
نامد آوائی از حرف بگوش.

☆☆☆

هم درآنجا است که جنگ آوردند
تن بتن خود بسر مردانی

لحظهٔ دیگر هرچیز سپرد
قصهٔ واقعه با ویرانی.

☆☆☆

پس ازآنیکه بهارآمد باز
رنگ از رنگ خیالی بگسیخت
شاه کوهان گران بردامن
طرحی از نقشه‌ی بگسیخته ریخت.

☆☆☆

ماندش از آهوی طناز که بود
یادآهوئی از هرسوئی
همچنانیکه نیفزود بر او
هم نکاهیدش از این ره موئی.

☆☆☆

خنده سنگی شد و بستش بردل
نشد از خنده‌ی بیهوده ستوه
دید هرچیز ونیاورد بلب
آمد اوباهمه این کوهان کوه.

☆☆☆

شاه‌کوهان گران را بتگر
نقشه‌ی جغدش خشکیده بسنگ
پای برجای نه آنگونه که دوش
همچو بررنگ فرودآمده رنگ.

۱۷ مهرماه ۱۳۲۷

DATE LABEL



بها ۹۰۰ ریال